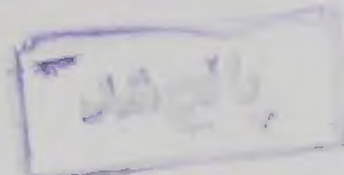




باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۳۰

سرشناسه: صفی‌علیشاه، محمدحسن بن محمدباقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۶ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: زبدة الاسرار، به ضمیمه عرفان الحق. مثنوی بحر حقایق و دقایق

کاتب: نوروزعلی ابن مرحوم کربلائی غلامرضا طهرانی تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۳۰۹ق.

صفحه شمار: ۳۴۱ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱x۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: سید کاظم معمار تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۵۴

یادداشتها: مصور، دیباچه در هفت صفحه. شرح ضمائم: ۱. عرفان الحق. ۲. مثنوی مشتمل بر حقایق و دقایق / للمؤلف (در هامش).

موضوع(ها):
۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر ادبی - قرن ۱۳ق.
۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. طهرانی، نوروزعلی ابن غلامرضا، کاتب
ب. معمار، کاظم، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: نفیسی تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹



تبارک وتعالی شانه

هذا کتاب مستطاب زبدة الاسرار
وعرفان الحق که درحواشی مرقوم شده

من تالیفات عمدة العارفین وزبدة
المحققین منهاج طریق اہل صفا وکعبه

ارباب وفا الحاج میرزا حسن الملقب

بصفی علیشاه نعمة اللهی



دیباچه کتاب مستطاب زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده‌ام و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف
گشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر تمامیت اوست
منور فرمود نه تعقل عاقلی را در ساحت عزتش راه و نه هیچ
واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کنه ذاتش آگاه عقول ناقص از
تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان عقول با کمال
وصول در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه وجودش
بوحدت در اشیاء متکثره نمودار است هر کس بهره‌ای
در معرفت ذات بی‌زوال و صفات بیمثالش هر چه گفته

هر چه نه پیوند یار بود بریدند — هر چه نه پیمان دوست بود شکستند
تا گرو شدند و با او شدند از خود گذشتند ربانی گشتند
ای بت صاحبدلان مشاهده بنما — تا همه بینند و خویشتن پرستند

پس همان به که پستی را گذاریم و همت عالی تر که هستی گماریم
تن را پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل بابی بگشود
و از تمهید برهان و دلیل شاهد معنی رخ نمود لمؤلفه

بیا تا پی زنیم آنکه چه مردان — که رفتند از چه راهی ره نوردان
طریقت را بتدبیری گرفتند — براه عشق با پیری گرفتند

همانا در سفینهٔ ولای علی مرتضی که ناخدای بحر فناست
نشستند و بامداد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انماست
از ورطهٔ پرخوف انانیت و از گرداب نفس دیو سیرت
رستند لمؤلفه

ز عالم سایهٔ عنقا گزیدند — که بر سر منزل عنقا رسیدند
علی آری خود آن عنقای ذاتست — که در وی عقل مرغان جمله ماتست
دم از عشق علی زن گر که مردی — ز گردون تا کی قانع بگردی

در مرآت صافی نماینده دانند و رشتهٔ توحید را بولایت ولی ذوالتمجید و علی ذوالتحمید کشانند که مقصود از تجلّی سلطان ذات در مقام اسماء و صفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل التحیات معرفت آن مولای مقتدا و مسند نشین اورنگ لافتی است و خطاب احدیت جلّ شانه باین رسالت و صاحب رتبهٔ خاتمیت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک و لولا علی لما خلقتک براین معنی در نزد اهل ادراک گواهی افشاست والحق برجاست لمؤلفه

زهی احمد که اسرار علی گفت	بجلقان در تمجید علی سفت
علی در هر جهت مقصود او بود	که هم سرمایه و هم سود او بود
دلیل عشق راه حیدری شد	بروز آن ختم این پیغمبری شد

میگفت از محمد آواز حق را
کجا کس می شنیده آواز حق را

صد هزار سلام و تحیات و صلوات زاکیات با برکات

و فایق حساب یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار کریم لطیفهٔ بسم الله الرحمن الرحیم و نکتهٔ هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیئ علیم تمثال جمال عدیم المثال خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کمثله شیئ و هو السمیع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ربّ ثبتنا علی شریعته و سیّرنا فی سبیل معرفته و درود نامعدود و غیر محدود بر روان عظیم البرهان هادیان راه یقین و حامیان شریعت سیّد المرسلین هیاکل توحید و رسایل احکام تجرید ائمهٔ اثنا عشر و مظاهر ذات وصفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت	خداوندان راه استقامت
بروج آفتاب ذات مطلق	که یک نورند و از یک نور مشتق
از آنها برج اول بوتراب است	که در آن برج دائم آفتاب است

مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک وجل ثناؤک وتقدست
اسمائک وعظم شانک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء
بقدرتک وتحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور
کل شیٔ هالک وجهک لک الحکم والیک یرجعون
جائی که عقل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک
وما عرفناک برآید واظهار عجز نماید بندهٔ بیزبانی که
خاک بود و وجودی نداشت حق سپاست چگونه تواند
گذاشت وجودم دادی که طاعتت نمایم نمودم نعمتم دادی
که شکرت کنم نکردم زبانم دادی که ثنایت گذارم
نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک سبحانک
ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای بسیار ترا
دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار تو را توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از پیش عصیان تو
ورزیدم سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم

بعلو ذات از دنو طبیعتم باوج رفعت رسان ولیّا
بنور ولایت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان وحیدا
بوحدت حسینت از فیه کثرتم برهان شهیدا بشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بمحنت سجادت
بخلعت ارشادم بنواز نصیرا باسیری زینبت از
مدینهٔ منیتم دربدر مساز قریبا باسیری غریبان شام هجرانت
صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی پیران طریقت
سعیم را ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشهٔ غیرتت از پنجهٔ
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا به محجوبان
فاطمی نسبت پردهٔ معایبم را مدر هادیا بدرویشان
معروفی مشربت از صراط المستقیم و لا تیم بمقصود بر
معینا بمستان مجذوبت بقلاب جذبات پی در پیم
از خویش برهای خدیوا بفقیران قلندریت
بر نعمتی که از خوان نعمة اللهیم دادهٔ بیفزا ایی

تمام شد دیباچه زبدة الاسرار

و عرفان الحق

من تألیفات عمدة العارفین

و زبدة المحققین حاجی میرزا حسن

الملقب بصفی علی شاه نعمة اللهی

بید اقل العباد ابن مرحوم کربلائی

علامرضای طهرانی

نوروز علی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل العرفان آلةً لتحصیل معرفة ارباب التسلیم والرضا وصیر معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر والفناء ونور صدور العارفین بانوار الکشف والشهود وابصر عیون الطالبین مضیاً شمس الوجود وثبت اقدام السالکین فی طریق الاستقامة حتی وصلوا بالمقصود وحصل مقاصد المشتاقین المحبة ولی المحمود ووصل ارواح المحبین فی مقعد صدق عند ملک الودود وسوی قامة المطیعین فی طاعته بالقیام والقعود والرکوع والسجود وتبل آمال المحبین من غیره بجمیع الجهات والحدود وطهر فؤاد الخاشعین لماء ولائه من رذیل اوصاف المجود

سلاسل المجذوبین بتکرار عنایته فی مقام الوصول وقدس الصعود وجذبات المحلود وکرم علیهم ونزل رحمته بهم ضمن الوفود هو الذی زین وفتح لسان عبده الفقیر الذلیل المسکین

المخلصین مرادهم وقربهم العبود ودرکی نفوس واسعد وی ادهض انعم تبارک قال جل جلاله ان ارضی فی اوسع من اللاهوت ووسع قلوب الذاکرین بذکره

المسکین الاکبر علی التمیاج الفصحی بعلم التعمیم الاشیاء اراه الله حقایق الاکبر لکامی لمناقب صاحب علی بن ابی طالب واحجود واولاده الذین لوعود بالعهود وانض نطقه فی زبدة الاسرار العرفان و ابناء فیهم ... وحی کنوز التوحید والعرفان

کتاب عرفان الحق

زبدة الاسرار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم
آن کتاب الله که گنج حکمت است — افتتاح او بباب رحمت است
حق چو چنگ آفرینش کرد ساز — باب ایجاد او برحمت کرد باز
بار الها حق قرآن بلیغ — رحمت خود را مدار از ما دریغ
بخش ما را حق قرآن کریم — استقامت در صراط مستقیم
آن صراطی کز تو آمد راه راست — آن رهی کش نعمة الله رهنماست
جان ما را اندر آن ره اختصاص — کن برحمت مورد انعام خاص
آن عنایت کن در این راه دقیق — تا نتابم رخ ز پیران طریق
تا صراط مستقیم طی شود — وین دل مرده بعونت حی شود

برزبان آرم چو لفظ اهدنا — باشدم دل سوی پیر رهنما
بار از این ره رسد بر منزلم — خوش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق — گشته جانش در صفا مرآت حق
آنکه دست او بود دست علی — در طریق نعمت الله ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است — ما بقی آن راههای باطله است
مجملاً در ذهن بسپار این بیان — تا مفصل باتو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال — کنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر سرپوشیده بود — بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در — عاشق خود بود و اندر پرده در
بود هم آئینه هم منظور خود — بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن — فاش سازد عشق با دلدار حسن
بر خود از ذات خود اندر عین ذات — جلوهٔ فرمود و آمد در صفات
جلوهٔ قد جامعت کل الکمال — الخصال و الجمال و الجلال
جلوه احمد جلوه گر ذات صمد — جلوه واحد جلوه غیر فرد احد
جلوه گر با جلوه غیر یک جلوه بود — جلوه گر خود جلوه غیر خود جلوه خود
جلوه گر حسن نبی مصطفی — جلوه غیر عشق علی مرتضی
جلوه گر اما بصورت جلوه جو — جلوه جو چین در کمال جلوه او
لعل پاکش چون بشکر خنده شد — پیش جلوه خود عشق و بنده شد
گفت زانرو من بنی رانده ام — سر به تعظیمش ز عشق افکنده ام
بنده ام و ز عشق پیش حضرتش — بسته ام از جان کمر در خدمتش
احمد آن کش حق بر تبت جامد است — یا علی در ذات نور واحد است
ز اتحاد حسن و عشق بی بدیل — شد مرا محکم در این معنی دلیل
کان علی سلطان عشق لم یلد — با نبی واحد آمد متحد
در میان این دو نور مستطاب — میم احمد گشت در صورت حجاب
از میان برخاست چون میم عدد — شد احد احمد یقین احمد احد

گر با دو توان رسید محدود است — وحدت معنی قدس معبود است
و بنهایت مراتب است و مراتب — غیر ذات واجب عارف از مراتب
رست و بر پرده ها رسیده است — حجاب وحدت کثرت است
حجاب را بردار وحدت است

یعنی تو خود حجابی از حجاب وحدت
... کثرت ... عین وحدت
... موحد ... کثرت از حجاب
... عالم ... حجاب ...
... لغت اثبات نفی یعنی ...
و لا اله الا هو
قطره بحر ... که از بحر ...
بحر ... قطره ... که قطره ...

ما فکندیم از سر این چشم دوبین — غیر یک واحد ندیدیم این یقین
از ازل هستیم عین او ولی — تا نباشد هیچ پیدا جز علی
این دوئی شرکست بر دار از میان — تو دوئی را باز بگشا چشم جان
پس عیان بین در نبی و در ولی — جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد آن نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال مانسق — کز لولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از ابر فیضش کاف و نون — غرق بحرش علم ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج اوست — منتهای قرب حق معراج اوست
فرقش از نور لعمرک تاج یافت — سوی قرب حق تن معراج یافت
کبریائی مر ورا زیبنده بود — در خدائی مر خدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت — زانکه مطلق بود و بند معرفت
انبیا را پادشاه و سرور اوست — اولیا را مقتدا و رهبر اوست
نام حیدر بد چو نقش خاتمش — خواند ایزد دان در نبوت خاتمش

و او ... مطلق ... مطلق ...
و ... تقیید ... مطلق ...
تقیید ... واحد ...
... شرط عدم
از جمیع شروط حتی شرط عدم
شرط و مطلق است از تمام قیود
حتی قید اطلاق

لمؤلفه

عارفی کاین چه گفت بر حق گفت — ذات حق را وجود مطلق گفت
نه چنان مطلقی که ادراکش — میتوان کرد عقل چالاکش
عقل در وصف ذات او مات است — زانکه خود ظل وصف آن ذات است
لابشرطی نه شرط ذات وی است — بلکه یک وصفی از صفات وی است

اما علم واجب تعالی
ذات مطلق ... لابشرط ...
... مطلق از ... لابشرط ...

کبریائی از خدا تشریف او | عقل ممکن قاصر از تعریف او
چونکه او در نکته رسالت اعتبار | یافت از وی شد حقش طغرا نگار
آن رسالت کش حق از اکرام داد | سلطنت زانش بهر ذی نام داد
بد چو بی امضای حیدر نا تمام | بلکه خالی از کمال اختتام
تا بظاهر یابد امضای علی | گشت دوشش همسر پای نبی
گشت در معراج زان رفعت یقین | خاک پایش زینت عرش برین
شد چو با پای علی همسر سرش | از لعمرک بر سر آمد افسرش
زان کف پا کتف عبد آیت گرفت | پایه از کنه ربوبیت گرفت
سر معنی چون بپای او فکند | پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند
شانه اش چون گرد پای شاه یافت | پس ترفع شأن شان اندر یافت
شانه اش چون همسر آن پای شد | پای شانش لامکان پیمای شد
بت شکستن بد بهانه بت چه بود | وصل جانان را بهانه بت نمود
از خدا بادا درود بی عدد | بر نبی و آل پاکش تا ابد
اوست حسن و اوست در حسن آن حسن | اوست جان حسن و هم جانان حسن
چونکه با آن حسن عشق لم یزل | داشت وصلی بیکران اندر ازل

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست | عقل ممکن را در آنجا راه نیست
زان مقید در لباس آدمی | هر دو خوش گشتند بهر همدمی
دم نه آن دم کز وی آدم دم زند | آن دمی کز همدمی هم دم زند
آن دمی کز وی خدا باشد علیم | آن دمی کانجا عدم شد دال و میم
آن دمی کانجا ندارد ره عقول | آن دمی کاز لی مع الله زد رسول
آن دمی کانجا بود جای وصال | دارد آنجا حسن با عشق اتصال
حسن را با عشق ای صاحب شهود | چونکه نبود انفصالی در وجود
در تجلی آن دو فرد متصل | جلوه گر گشتند زان در آب و گل
یعنی اندر صورت ای مرد سبل | در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل
تا چنان کاندر مقام بی مقام | اتحادی بودشان با لاکلام
در دو قالب بر بشر ظاهر شوند | وان دو با هم یکدل و یکسر شوند
خلق را زین اتحاد آگه کنند | سالکان ره عارف بالله کنند
گرد زین رو آن بشیر بی نظیر | سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و راز کرد | پرده بست و پرده ها را باز کرد
نکته زان راز پنهان باز گفت | فاش گفت و راز از اغیار گفت

اما شریعت

گرچه او در پرده این ساز کرد … بر فقیر از پرده رازش باز کرد

عارفان آگاه ازین رازند و بس … غیر از ایشان نیست آگه هیچکس

عارف آگاه است از اسرار رب … کیست عارف رند معروفی نسب

وان کسی آگاهست زان کی دم زند … گر زند دم عالمی برهم زند

هر کرا اسرار حق آموختند … مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی من نور واحد و مجملی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی … چون تجلی شد که آن داند ولی

بود رازی در دو یار مهرکیش … کان ز حد جسم و امکان بود بیش

وحدت آمد بر مکان تنگ کرد … لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد … خیمه پس بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست … نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش … عقل کل شد روح اعظم رفرفش

چون براق همتش شد تیزتک … گام اول برگذشت از نه فلک

در درگاهش حضرت روح الامین … طرقوا گو تا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره شاه بی عدیل … ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود … زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت او را کی برید خوش لقا … محرم پیغام ما از ما بیا

از چه ماندی چون شد آن پیک و فرت … گر پریدن خشک شد بال و پرت

چون شد آن پیک و شکوه و فرّ تو … که شدم مدهوش از یک پرتو

گفت رو رو نیست جای فرّ و هنگ … بر کله داران قبا تنگ است تنگ

بیهش و هشیار اینجا فانی اند … فانی و باقی همه امکانیند

جان ممکن را که عشق شاه نیست … بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشقت ز اینس هر چه هست … غیر حسن آنجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود … تا بطا هر ننگرد رخسار خود

زین صدا ار برتر زنم پر در زمان … غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پر روح الامین بیش از حدش … سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور … غیر را در محفل الله نور

رو که آنجا ره ندارد جز تو کس … جز تو هم بود تورا در پیش و پس

اما طریقت

آن هویت جمله کفتی راز بود
هر طرف میداد کوشش آواز بود

کشت جانش محرم راز علی
چون شنود از پرده آواز علی

راز با شد کفته زان آگاه از حق
جفت بودی با لب و مسار حق

در میان حرفی که بود آورده زد
گرچه اندر پرده زد بی پرده زد

گر علی آمد لسان الله بود
با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلم کرد او
باز گون ز دغل بی کم کرد او

تا نه گمراهان بترسش پی برند
رهروان گر پی برند از وی برند

آنکه راه عشق زان او گرده طی
خوش بسر نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه
هر که جست آن نقطه را قطبست و شاه

مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو
که شد اندر نقطه جوئی نقطه او

نقطه جست و نقطهٔ توحید شد
قطب ملک و مالک تجرید شد

جسم معنی را سراپا عضو گشت
زان علی کل و ولی جزو گشت

جان فنا در نقطهٔ وحدت نمود
جزو آن کل گشت و شد کل وجود

حق نهادش تاج کرمنا بسر
یافت هم قوت ز حق و هم ظفر

قوت حق کرد خوش ذوق و تش
خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس
در جهان بی یاد حقش یک نفس

اوست قطب وقت و شاهنشاه ما
رهبر و هم رهنما و راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد
چشم بد بین از جمالش دور باد

تا بود شاه او صفیش بنده باد
لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست دل بگرفته دامانم که هین
باز گو زان شاه بیمثل و قرین

کن شکر ریزی که شکر مشربی
گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم بسی کاه طرب
لا لم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند
وز مذاق قندخواران غافل اند

نه از شکر نه از شکرستان نشان خبر
قند و شکر نیست طعمه گاو و خر

مدح او حیف است با زندانیان
گویم اندر مجلس روحانیان

گوید او گر دو جهانه می تن
ده زبان شو در ثنایش تن بتن

هین چگویم نی زبان داری نگوست
پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس
تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس

خود شنا گفتن ز من ترک ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک چون دل را مذاق شکر است
گوش جانش بر ثنای دلبر است

لمؤلفه

هر جا صحبت دل بارها | تند کی هم گویم از بسیارها
تا زمینی آسمان نمگین شود | وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت وسرّ حقیقت وتنزل سلطان هویت بعالم صورت وبیان شرافت خاک ومدحت شاه اولیا علیه صلوات الله العلی الاعلی

طوطی جان باز شکرخوار شد | حرف از آن لب گفت و شکربار شد
گشت از گل منقطع یکبارگی | شد شکرخوار از پس گل خوارگی
تا کنون بودت تقولم گوش جان | وام کن یک گوش از آن جان جهان
دوش من بدانه خوابی دیده ام | آفتابی در سحابی دیده ام
ماه اندر سلخ حرفا زغره بود | کان هلال ابرو رخ از مو مینمود
گرچه عالم زان خیال آشفته است | دل هنوز اندر تماشا خفته است
ای مصور صورتی بنما ز حال | تا مصداق آید از فکر انخیال
جوشش اینصورت از آن فکرتست | معنی ان صورت بی صورت است

برخود آنصورت اسیرم کرده است | نقش بندی در ضمیرم کرده است
صورت و معنی همه برهم زنم | تا بذکر آن دلارا دم زنم
آن دلارا کش بود خوی پری | هر پری خود وصل او را مشتری
این مثالی بد بمعنی کن گذار | کی پری را ماند آن زیبا نگار
نی پری و نی بشر باری خموش | از پری و از بشر بربوده هوش
خود نه آدم لیک آدم کسوت است | با خلایق همسر و هم صورت است
هست با دل صدهزارش دلبری | در فرار از دل چنان کز ما پری
گه بشوخی گه بحیلت گه بنیب | گه گریزد خود دهد دل را فریب
گرچه دل خون گشت از غمازیش | ره گرفت آخر ببازی بازیش
ریخت گر خون دل او دلدار بود | بر دل و بر جان بنی مختار بود
گو بهران دل داد و دل را خون کند | ور ز دو دیده عاشقان بیرون کند
گر کند ویران پی آبادیست | بنده بودن در غمش آزادیست
بنده و آزاد بود پیش عشق | هست عالم بنده در کیش عشق
هرچه پوشم پرده بر روی سخن | ساز دستش بی پرده عشق پرده کن
چونکه کار عشق بر غمازی است | حال دل را پرده پوشی بازی است

پرده‌ها را عشق یکجا پاره ساخت | کار اهل عشق را یکباره ساخت
چونکه بی پرده است این از ای یم | طبل دیگر چون زنم زیر گلیم
طبل‌ها زان شد تهی در ساز عشق | تا ازو گردد بلند آواز عشق
اینجهان کو هست پر بیهای ها | آید از وی سوی ما آوای ها
قصه کوته گر تو صاحب مدرکی | این صداها خیزد از نای یکی
آنکه دمها با دم آمد همدمش | شد عدمها جمله موجود از دمش
دم بر آدم تا دمد از نام خود | آدم اول بخشاد او نام خود
گرچه در صورت لطیفه آدم است | آدم او را یک لطیفه از دم است
تا بعشق خود نماید همدمی | بارها پوشید دلق آدمی
یعنی اندر صورت خاک ای ثقات | جلوه گر گردید ذات و صفات
نیست ایمعنی حلول ای بی‌حضور | دیده بگشا بین تجلی ظهور
حرف دیگر بود مقصود این بیل | حق تجلی کرد اندر آب و گل
خاک باشد کاینچنین نیکو شود | جامع ذات و صفات هو شود
زین فضیلت آن صفی بو البشر | گشت مسجود ملایک سر بسر
چون بلیس از سجده او کرد ابا | گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبر را سر بسر می | غافل آمد زان صفات گوهری
بیخبر کان بس بود کامل نصاب | زین تراب آید عیان آن بوتراب
ذات سرمد بوتراب است این یقین | حاسد او رد باب است این یقین
چون ولی در هر زمانی آن شه است | هر که از وی سر کشید او گمره است
اولیا مشکوة انوار وی اند | گرچه ابر اند آفتاب بی فند
مظهر کل عجایب اوست او | فرد مطلق ذات واجب وست او
واجب و ممکن دو باشند ای ولی | زین دو بگذر تا ببینی حق علی
اختلاف صورت او رای دو دل | هست جنگ خرفروشان این بهل
صد هزاران عالم ای صاحب قبول | از مقام خود نماید چون نزول
آنزمان شش خوان تو سلطان رسل | بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در ولای آن شه است | باقی بالذات و هم ذات الله است
عقل را باور نباشد این کلام | عشق داند رمز این معنی تمام
آری آری در مقامات ای عزیز | عقل دارد دیده فرق و تمیز
آب را که قطره گوید گاه یم | خاک را که دیر خواند که حرم
مرحبا آن عشق جمع یک زبان | که نداند جمع و فرق و جسم جان

مظهر و

مظهر و مظهر نداند غیر دوست | اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار | خویشتن را نیز زند دیوانه وار
گشته شدم دیوانه از تقریر عشق | باید این دیوانه را زنجیر عشق
گر بزنجیرم نه بند در زلف او | گشته بسلم ز زنجیر یار را مو بمو
رحمة للعالمین ای پیر فقر | ای غمت عشاق را زنجیر فقر
دل شد از عشق توام دیوانه کیش | مو بمویش بند در زنجیر خویش
چون سر زنجیر عشق مستطاب | هست در دست تو تا دانی بتاب
تا نتابم رخ ز غیر ذات تو | عقل و وهم جمله کرده مات تو
تا ز عشقت خیزم از جان و جهان | من شوم فانی تو مانی در میان
چون شدم من در غمت فانی و بس | خود تو مانا در میان مانی و بس
از زبانت ای زبان عاشقان | پس ز عشق بیزبان آرم بیان
سازم از عشق تو در گفتار عشق | مثنوی را زبدة الاسرار عشق
گویم اندر داستان کربلا | شرح عرفان را عیان و برملا
سازم از تو در بیان یار مینی | پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد | هم تو فرما در بیان او را مدد

خود

خود کجا باید زبان تقریر عشق | تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم حضرت خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام است

هرچه گویم عشق از آن شد فزون | مطلق است از کیف و کم و چند و چون
راست گویم عشق مصداقش حق است | در حقیقت عشق حق مطلق است
بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک | جلوه گر شد در لباس آب و خاک
تا بظاهر عشق با خود باز داد | خود بکار عشق خود پرواز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت منشاء اظهار عشق
لاجرم فرمود آن مرد سبل | شد حسین از سیف جد خود قتیل
پس نتیجه آن نبوت در ظهور | شد ولایت منشاء عشق غیور
شد ولایت را نتیجه در جلال | عشق مطلق مصدر کل کمال
گر چه مشتق لیک اصل و مصدر است | بر نبوت بر ولایت سرور است

هیچ

مصرع لمؤلف

همچو تخمی کان بود اصل شجر … لیک هست او را نتیجه در ثمر

زین سبب فرمود فخر عالمین … که حسین است از من و من از حسین

این نبوّت چیست دانی نور عشق … وان ولایت آیت مستور عشق

چون نبوّت با ولایت یک شود … آنچه حاصل زین دو عشق آنکه شود

پس حسین آن سرّ جان احمد است … عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او گشته زین … از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد تا تمام اشراق عشق … این ز ستر زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بجد … خامس آل عبا را هم عدد

ماند ار باقی سی و یک زان حساب … از الف لام هویت آن بیاب

این الف لام آمد ای دانا بشرط … نسبتش بر ذات حق لا بشرط

همچو اسم القدیر و العلیم … هست اشارت ال بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیار … بر سر عشق از پی مصداق آر

زینب مصداق العشق ای ولد … هشتصد و پنج است آن یکتا عدد

گر تو فهمی این بیا نزد و در منّت … ور نفهمی بیش ازین دستور نیست

هر که بر ادراک این سر بوی برد … او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است … زانکه از عشق آن اسیری مطلب است

خود نتیجه عشق چبود در بسیج … نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی کشتن است … تن ز جان در خاک و خون آغشتن است

کی دهد تخم شهادت خود ثمر … چون شود زینب اسیر و دربدر

گر بصورت آن ولی الله زن است … زن مخوانش محض ذات ذو المنن است

آنکه بر پا شد ز جودش مسبحین … جسم و جان و عقل و نفس مرد و زن

بر عقول و بر نفوس او داور است … دم مزن گر هر چه گویم برتر است

خود مرا او را اگر تو زن دانی خری … بل جمادی یعنی از خر کمتری

بنت زهرا را اگر دانی تو زن … ز اجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد تو است این ظنّ ظهور … کز ره علم الیقینت کرده دور

آنکه دارد تکیه بر ظنّ دخیر … گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر

جای خود زین اجتهاد باطله … گو بیت شرحی کنون شو یک دله

باره دیگر دار حاضر گوش و هوش … لطیفه خوش ز وحدت نکته دیگر بجوش

نکته خوش بشنو از صاحبدلی … از زبان من ز پیر کاملی

چونکه چشم خارجی هر جا بد است … خاصه جائی کان بتر عناد است

اما معرفت

زان عدد کن بار خارج راحد | تا که باشد یک عدد دیگر بجا
چیست خارج فرق و تکثیر عدد | وان الف در بجدی جمیع الاحد
عارف آن باشد که گنج راز یافت | وان الف را در عددها باز یافت
چون در آمد در میان حرف الف | فکر دل شد یکجهة صرف الف
یادم آمد زان الف قدی که دوش | در روش از بیدلان میبرد هوش
رفت از رفتار او چون دل ز دست | رفته رفته را نویم سوی نشست
چون لبش محی الرمیم است ای فقیر | رو به پیش سرو بالایش بمیر
چون در او فانی شوی باقی شوی | بر همه مستسقیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان او | خود دیت باشد ورا جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چو در دل بر فنا شد زانسر است | جان عاشق نیست جان دلبر است
کشتگان کربلا عین حقند | زانکه غرق عشق هوی مطلق اند
زین سبب شان در خطاب و در سلام | بابی انتم و امی گفت امام
هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند | از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب

این خطاب ار چه بلفظ جمع کرد | قصد از این جمع ایکه در جمعند فرد
آن مقام جمع جمعیت ای ولد | نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا | زان فنا گشتند عین یک بقا
جان هفتاد و دو نور ای نور عین | واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کآیات حق در راه شدند | خود بمعنی هم احد هم واحدند
زانکه در بحر فنا مستغرق اند | فارغ از تمییز عقل فارق اند
آنکه جانش غرق بحر وحدت است | کی خبر او را ز فرق و کثرت است
گر چه دل نتوان نداشتن زین بیان | زانکه شیرین است حرف دلبران
اهل صفی لیک این پا نزانا تمام | مثنوی یکجاست شرح این کلام
کن حبا نزا اثر شرار از نار عشق | فاش گو زاشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گوئی رواست | چون محل عشق دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال و ولی
صاحبدل و نکتهٔ و فی قلوب من و الا قبره

ای مغنی پردهٔ دیگر نواز | چنگ را کن بر نوای عشق ساز

گر دمی

کن دمی تألیف نی را در نغم — تا ز خود کردم مگر آنندم عدم

چون چو نی خالی شدم پاک از وجود — در نوا آیم بقانون نی

در نوای نی چو نی سرتا قدم — بر بیان نینوا کردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر — کرد از اقلیم عقلم دربدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد — بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از نینوا — بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای نینوا را ساز کرد — نینوا را با نوا همراز کرد

نینوا چبود محل ابتلا — گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین نینوا قصد ای پسر — نی کند زین نینوایت باخبر

این دل ای جان منبع درد و بلاست — شاهد دل البلاء للولاست

گر دلت را زین بلا نبود ولا — کور کورانه مرو در کربلا

این خرابات فناست ای پسر — عقل را نبود در این سر دم گذر

چون روی غافل در اینره بی دلیل — زانکه بال اندازد اینجا جبرئیل

برکش از این سرزمین پا بی هوس — نیست شاه و شیر را خویشی بکس

یا تو پنداری که شمس افسرده است — شیر حق اندر نیستان مرده است

بردار ای

بردر ای جان پرده پندار را — خیز بچشم دل ببین دلدار را

چشم معنی باز کن هشیار شو — خفته بود شیر حق بیدار شو

جان خواب آلوده را بیدار کن — وین جسد خود کرده را افسار کن

حی قیوم است شاه لایزال — مرده جان تست هین چشمی بمال

سرکشش در کوچه و بازار دل — زانکه بس بشکسته سر دیوار دل

صد هزارش در میان میدان بود — وان همه سنگهای سربازان بود

عشق در بازار او بازاری است — جنس این بازار آه و زاری است

عاشقانش درد بی درمان خرند — جان فروشند و بجان پیکان خرند

گر دلیلت نیست زین ره رو برون — زانکه آید زین بیابان بوی خون

در طریق عشق کاول خونی است — هر که بی رهبر رود بیرونی است

گفته نیکو از زبان شاه عشق — در کتاب عشق مرد راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرونی است او ای نور عین — کی دهد جان در ره مهر حسین

گوش جان بگشا دمی ای جان من — بر بیان عشق پنهان من

پای تا سر جان و عقل و هوش باش — بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا تمام

ذو النون مصری گوید

تا نمایم بر تو کشف راز عشق | راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام والثنا در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیها فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا | عشق زد در دشت جانبازی صلا
ظهر عاشورا در آن صحرای کین | دید خود را بیکس و یار و معین
مهرهٔ در نرد عشق انداخته | وانچه او را بود یکجا باخته
ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح | هشت پا را در رکاب و الجناح
عزم میدان کرد چون خیال عشق | زینب از پی با زبان حال عشق
گفت کای لب تشنه بحر وصال | بعد از این در کجا بینم جمال
گفت بیرون از مکان و لامکان | چون شدی یابی ز دیدارم نشان
زانچه ناید در گمان و در قیاس | من برونم زین پس ای گردون اساس

گرچه

گرچه چشمی هم که باشد حق شناس | حق مطلق بینندم در این لباس
تا چه جائی کز لباس آیم برون | وین لباس تن فتد در خاک و خون
کس چه داند کاندر آرم گشتیم | بی تعین ذات فرد داشتم
مطلقم از درک و وهم و روح و جسم | برترم از عقل و عشق و رسم و اسم
اسمها و رسمها اندر بیان | هست آثاری ز ذات بی نشان
بر مسمی اسمها باشد دلیل | ورنه بی اسم است آن ذات جلیل
زین سپس من عین آن ذاتم همی | زین تعینها که دانی مطلقم
گرچه ذاتم را نه ماوا نه جاست | جای خالی از احاطه من کجاست
گرچه الا از قفای لا بود | چون که از لا بگذرد الا بود
من ز الا آمدم بر لا ز دم | کلک قلم بر لا و بر الا زدم
لا و الا وصفی از ذات من است | حرفی از آیات اثبات من است
زین سپس بیرون ز ایام تعین | بی نیاز از نفی و اثباتم تعین
گرچه حالی من به علی عالیم | بر علو و اعتلا هم والیم
زین سپس بیرونم از وصف علو | مطلق الذات از علو و از دنو
چون تعین کرد ذات من قبول | بر مقام اعتلا کردم نزول

تنها

پستها را تا مگر عالی کنم / بر غلو اعتلا و الی کنم
زین سپس نه عالی و نه دانیم / زین تعین پاک باید دانیم
نه خصوصی دارم آنجا نه عموم / نه حدودی می پذیرم نه رسوم
ذات پاکم مطلق است و سرمدی / ز اعتبار با حدی و بیحدی
در مقام شرع و صورت با حدم / در ولایت بیحدی و سرمدم
انبیای مصطفین محترم / اولیای مرتضین باکرم
صورتم را در جلال آئینه اند / معنیم را در خفا گنجینه اند
انبیا آئینه من منظور شان / اولیا گنجینه من گنجور شان
چونکه مطلق گشت از قید نمود / معنی صورت کجا داره وجود
صورت و معنی و وصف از ذات هوست / شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف را کی بعد ازین در من رهست / هر که در من شد فنا ذات الله است

در غلبهٔ عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی الله

ای دل عاشق کجائی هوش دار / مستی ار هم بر سخن روپوش دار
پرده را یکباره از مستی مدر / جای مهری هم گذار و کن گذر

حرفها

حرفهایت پرده را اینجا درید / قفل را مشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب / لیک دشوار است تعمیر این بیاب
حالیا مستی و داری انقلاب / چون بهوش آئی بنا برده آب
تا دگر بندی بتعمیرش میان / رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی فانیم / فارغ از آبادی و ویرانیم
مسک معنی شد سخن باش این همی / ناطق آمد جان فلاش این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن / خانه را برد آب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویران شد جهان / زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
مست را گوئی کلید آور بدست / از لگد در را کنون خواهم شکست
کی دل دیوانه داند قاعده / هست قانون پیش او بیفایده
دم مزن که جای صورت گشته تنگ / رو که معنی هم کنون افتاده دنگ
چیست معنی تا که دم زان سوزند / قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر تعلیت شک کنم / هین برو کافلاک را مندک کنم
رو که دیگر آمد این دریا بجوش / غرق شد در وی حواس و عقل و هوش
اهل نصیحت را که در با موج کرد / مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

اندک اندک کشته نطق دارجه — تا باوج بی زبانی عارجه
گرچه تفسیر زبان روشن گر است — لیک عشق بی زبان روشن تر است
آن دمی که دم زند عشق از جلال — ناطق و صامت همه گنگند و لال
یک بشنو گوید آن افلاک سوز — من باوج خود نیم واصل هنوز
این بر وای عقل که جای تو نیست — حالتم را هیچ پروای تو نیست
از خداوند بنده گفت دل کنده ام — رو که اینه م نه خدا بنده ام
مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع
فارغ از اینها خیال عاشق است — مر ورا پس چون زبان ناطق است
این زبان دیگر ستم در بیان — از پی تقریر عشق بی زبان
چونکه جان از قید هستی مطلق است — نطق فانی نایب نطق حق است
آن همی گر هر تعین برتر است — کاف و نون گفت و خود از کن برتر است
بندهٔ حق است و نور عالمین — شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزّل روح از مقام تجرّد بعالم صورت و مجلی از معنی حدیث نورانیت

ایدل

ایدل از عشق توئی دم دم مزن — قطرهٔ خوردی تو ازیم دم مزن
این حدیث منقلب را گو مکن — شیر را بر عکس صید گور کن
مهر تابان را حقیر ذره مبین — شیر یزدانرا اسیر تو مبین
هان برو و رنیب که خواهی شد اسیر — هست جانت زین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد — گرچه گردونی اسیر گرد کرد
روی گردونرا اگر گیرد غبار — کی توان انداخت گرد و نرا زکار
گرچه گردد زیر کف دریا نهان — کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی تو گر پوشد کفت — سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقص دریا نیست کور و زیر کف — چون بجوش آئی کف افتد بر طرف
حق ترا خواهد اسیر سلسله — از رضای حق مکن خواهر کله
حق ترا خواهد اسیر از بهر آن — که نماید خاکیانرا امتحان
از اسیری تو حق را حکمتی است — شیر حق را در اسیری شوکتی است
چون اسیرت خواست حق چالاک شو — زیر بار امر حق چالاک رو
آفرین از حق بجانت زین بلاست — مرحبا جانی کش از حق مرحباست
چون خدایت مرحبا گوید بجان — منت از حق دار زین بار گران

توکه

تو که همچون جغد ویران میکنی	شاهباز دست شاه ذوالمنی
گر شوی بی منزل و ماوا سزاست	تو حقی کو ذات حق را جا کجاست
گنج توحیدی تو از ویران مرنج	زانکه در ویرانه باشد جای گنج
زیر زنجیری تو تا شیر حقی	گرچه خود زنجیرساز مطلقی
قید زنجیر ای قلندر سیرتست	آنچه در ره پیش آید خیرتست
امر حق زنجیر و جان تو اسد	هست تا باشد ترا جان در جسد
چون بزنجیر اوفتادی شاد باش	بند را همدست با سجاد باش
باش هم زنجیر با او در سلوک	هم مطیع امر آن راس الملوک
هر دو زنجیر بلا را قابلید	زانکه از یک دوده و یک جا صلید
نک زنیدان بانگ طبل جنگ خاست	روکه رفتم فتح و نصرت با خداست
فتح و نصرت گرچه مخلوق من است	نصرت ما هست لیک اندر شکست
حق کند زین بانگ طبل آواز من	کو صدائی جز ز چنگ ساز من
جان من بر جسم من زین طبلها	زد صدا حالی که بشتاب و بیا
حق مرا زد بانگ حالی زارجعی	کی بنوشد راز حق را مدعی
او چنین داند که بانگ طبل از دست	گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او

عتاب فرمود که ای پیر او
توقدم بمساوات می‌نهاد
از چه خود را ترجیح داد
این عقیده را قیمتی نبود و اجر
تصدق معطی را ضایع نمود
خود خواهی کردی و از خرات
و از خیرات خلق کم آوردی

مصرع

جان او چون در حجاب ظلمت است	ظلمتش مانع ز نورانیت است
آدم اول سیّ علی مرتضی	گفت با اصحاب عرفان و صفا
هر که بشناسد بنورانیتم	عارف آمد ذات حق را تام و تم
روی من مرآت وجه کبریاست	عارف من عارف ذات خداست
هر که چشم او نشد بینا بنور	چشم و جانش هست ظلمانی و کور
کور از ایمان و دور از رحمت است	ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است
وز حق آنجانی که نورانی بود	محو نور الذین آمنوا بود
نعمت الله است آن نور مبین	نور مولا بین ز وجه نور دین
هر که نورانیت مولا شناخت	خود ولی را هر زمان چون ما شناخت
اهل بجا تفسیر نور با نسق	بر بیان شاه برگردان ورق
دم مزن زین بیش که چشم خصم رد	اعمی است از دیدن نور احد
بحر وحدت را کم از جو خوانداو	شیر حق را صید آهو دانداو
من که در چشم عدو نخجیر ما	در نیستان هویت شیر ما
کردمی زین روبهان آشفته‌ام	نک شو و بیدار شیر خفته‌ام
خفتگی چبود تن نخجیر من	کاین زمان گردد شکار شیر من

تن نه

دل را علی الدوام ...
... الحمد من القول بالقد و
والاتصال اگر کسی ایراد کند
که حق بری از تحلل و توهم است
و عقول در ساحت عز و جلالش
کم اخطار ببال راچه ربط
بذات ذی الجلال گویم
جز ذات وجود هرچه هست
نابود و لاشست و هستی مطلق
مخصوص کبریا شعر

تن به نخجیر است هم سنگر مگن | جان من حق است و جسمم شیر او
شیر خود را خفته گیرد آنچنان | که تمامش مرده انداین سگان
شیر مردار با خفتگیها هی کند | شیر بیدار فلک خون قی کند
من کیم شمسی نهان در ذره | خفته شیری در میان دره
چون بشکافد ز خنجر این تنم | تابد افزون آفتاب روشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف | وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب | در دل ضوء خویش افزون بتاب
گرمئی بخش این دل افسرده را | خرمی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم | بر زبان از خود سخن کن جاریم
ز اختیارم تا زبان گویا بود | هر چه گوید زشت و نازیبا بود
ای سپهر از اختیارت برده آ | وارهان مارا ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان | تو زبان دادی مرا و هم بیان
هم تو آور ای غیاث المستغیث | از بیان خود زبانم در حدیث
چون تو بر نظمم کنی جاری سخن | هر چه گویم گفته باشی تو نه من
ماندایم آنچه حق نعت تست | نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود

خود کمان مدرکم را تیر ده | نطق جانم را ز خود تقریر ده
تا زبان از عونت آید در سخن | گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقة

که یکی در عشق بنود ای وله | کین صفات کثرتست و او احد
کهنه نو نیست در بازار او | کهنه ها را نو کند دیدار او
گرچه عالم پر ازین آوازه است | باز چون گوید بیانی تازه است
عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق | گوشها کردند پر از حرف عشق
دفتری آورد هر کس زین بیان | پر ز حرف عشق شد یکجا جهان
گرچه حرف عشق بنگ از مثنوی | ختم شد بر مولوی و مثنوی
باز چون آید صفیئی در بیان | خضر وقت عاشقان و عارفان
آرد از رحمت پی اثبات عشق | زبدة الاسراری از آیات عشق
تازه یابی حرفش از خود لایقی | در بیان عشق و شرح عاشقی
گر ترا باشد ز حق تایید و ذوق | از تمام عارفان و اهل شوق
تا کنون نشنیده اقرار را | یک کلام زبدة الاسرار را
خود نخواهد بعد ازین هم اهل دید | هیچکس اینگونه گفتاری شنید

گر ترا

گر تو را انصاف باشد ای وفی / ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان / زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این معنی محال / زانکه باشد عشق قادر بر مُحال

بر بیان بیش ازین هم قادر است / لیک عقل از فرض اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد / بی ز جبریل خرد پیغام کرد

گر تو من اسرار خود بنهفتمی / گفتنی ها را ز نطقت گفتمی

بیش ازینهم بهر پاس حرمتت / نیست حرفم تا بماند صحبتت

هر که از جان سیر این دفتر کند / اینسخن را ذوق او باور کند

تا زالبسم دو دور روشش / پیر رومی آن کند تا پرورش

گوید اندر شرح عرفان مثنوی / از زبان آن حسام معنوی

پر کند آن طبل دستان فقر / از متاع معرفت دکان فقر

همچنان گردون بگردش سر شد / تا صفی صاحب تقرر شد

از بیان زبدة الاسرار عشق / کرد عالم را پر از گفتار عشق

تخم معنی کشت یعنی مولوی / سبز کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیار / شد صفی تا رفت حاصل زیر بار

حاصل

حاصل گفتار پیر معنوی / زبدة الاسرار بود از رهروی

خود صفی هم در حقیقت مولویست / عارفانرا اتحاد معنویست

مولوی خود داده این آوازرا / بهر تو بگشوده گنج رازرا

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی ای وفی / گاه گردد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست / زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف یکحرفست ایجان بیخلاف / گرچه باشد در عبارات اختلاف

فرق از بیرو گفت رب العالمین / نیست یکسو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حقند / وز قیود ما و منها مطلق اند

عشق چون مطلق بذات ای حسن / عاشقان هم مطلق اند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود / فانی از خویشند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت باقیست / هان برو زنیب که عشق اطلاقیست

گر به تیغ عشق قربانی شوم / ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذاب جان من بود / وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه از معنی و صورت در یقین / ذات پاکم مطلق است و بیقرین

آشنا

تا شناسد لیک خلقم در نزول / مینمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود / خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نبود از نبود / خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات / گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد وجوب / تا که روم در پرده غیب الغیوب

تا که بر این هر دو دانی قادرم / هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوت است / کسوتم که نور و گاهی رحمت است

نور و رحمت هر دو ز آیات من اند / بر خلایق مثبت ذات من اند

سر عرفانست این آری بلی / تا شناسی آن علی را زین ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل / ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد / مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان را تو کشافی بیار / حجتی کاینجا سخن دارد بکار

گو بگو چیزی که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

زین بیان کردم ز نفس وسواس تو / چند اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن / سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ

شیخ کامل چون ترا دادی تو دست / راه وسواس ترا در سینه بست

رو غرور از سر فکن درویش باش / در سراغ شیخ عصر خویش باش

شرح این خواهی شنید اینک خموش / عصر زینب بود و هنگام خروش

هین برو زینب که عصر آید به پیش / صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت دار اسیری عصر باد / عصرها را همت ذوالنصر باد

زود تیمار مرا غمخوار باش / در بلا و در شداید یار باش

رو که هستم من بهر جا همرهت / آگهم از حال قلب آگهت

چون شوی بر ناقه عریان سوار / در بدر گردی بهر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو / آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان / با علی آن صبح وصل عارفان

وان غنیمت شام غم را در عمل / زین سفر طالع شدت صبح ازل

وان ره شام بلا را امتحان / زود گردد صبح شام رهروان

نردبان عشق باشد راه شام / زان بمعراج آئی ای احمد مقام

راه شام ای جان من منهاج تست / وان خرابه شام غم معراج تست

چون خرابه گشت جایت شاد باش / تا که گنج حق شود در خلق فاش

ظاهر آن

ظاهر آنروزی که شد گنج خفا — شد خرابه بهر تو از حق بنا

بر تو تا ناید ز ویران رنج عشق — کی شود پیدا بویران گنج عشق

فهم این معنی کرا با عارف است — کو ز سر گنج وحدت واقف است

رو که حیرانند کمی این رمه — کنز مخفی را تو بودستی ترجمه

رو اسیری را کنون آماده باش — امر حق را بندهٔ آزاد باش

گر بظاهر بندهٔ امر حقی — در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن آن بیمار را — زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است — من در آنم زانکه بشکسته تر است

در دل بیمار شد ماوای من — خاصه بیماری که خفته جای من

زان نیفتد صبح و شام ای نور عین — از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ای دل نواز اهل سر — گفت بود جا در قلوب منکسر

کن صفی را دل فزون از چون و چند — در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه مسکین تر شود بیمار عشق — بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دل گاه طلب — خستگی گردد عیادت را سبب

بو که از این خستگی شاه زمن — روزی آید بر سر بالین من

در بیاید

در نیاید پرسشی هم کافی است — چونکه پرسد حال فضلش شافی است

قابل این گرچه درویش تو نیست — قابلیت بخش لیکن جز تو کیست

هان برو زینب که دردت بیدواست — دردمند حق طبیب دردهاست

رو که بیمار مرا پرستش تویی — غلطد از هر سو پرستارش تویی

این سفارشها بزینب لازم است — گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله — بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن — باب رحمت را بخلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق — کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا — قطع گردد از تمام ماسوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن — ریشهٔ بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن — عالمی زان دم زدن برهم مزن

گر بانگشت عدو بدهد نشان — چون کشندت سوی کوفه موکشان

از تو حق پیداست زین غمگین مباش — بود حق هم بی‌نشان و گفت فاش

ختم شد از حق اسیری بر شما — خلق تا بینند حق را در شما

گر شوی بیچادر و معجر سزاست — کاین دلیل معرفت بهر خداست

گر

کنز مخفی پیش ازین بنهفته بود / شیر هستی در نیستان خفته بود

خواست او خود را عیان و آشکار / هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار

تا شود مفتوح راه معرفت / بر همه خلقان ز آثار و صفت

پس ترا لازم بود بی معجری / تا شود ظاهر کمال حیدری

تا نگردد بسته بازویت ببند / هم سر من بر سر نی تا بلند

کنز مخفی کی شود ظاهر تمام / پس ز سر رو نبرا اسیری سوی شام

شو بشام و کوفه خواهر دربدر / تا که بشناسند خلقت سربسر

من بدون این اسیری گر شهید / میشدم هم باز حق بد ناپدید

آن اسیری زین شهادت بیش است / در اسیری تو حق پیداتر است

پس بجو توفیق اینکار از پدر / کت علی خواهد اسیر و دربدر

تا نگردی تو اسیر اندر دنی / کی شود دیز ولایت منجلی

رو که از امر علی شاه کبیر / ساعت دیگر یقین گردی اسیر

رو ببر کن چادر ای گنج احد / باش از بهر اسیری مستعد

در فراقت از تو جانم عذرخواه / رو که رفتم حق ترا پشت و پناه

رفت چون نام فراقم بر زبان / هم زبان آتش گرفت و هم بیان

از جدائیها

از جدائیها کند گاهم رقم / تا ز غم دلها شکافد چون قلم

چون نگارد از جدائی کلک من / ای قلم گوید چه نی زانجا سخن

این قلم خام است و نی آتش کلام / ز آتش سوزان چه گوید کلک خام

پس بلب گیرم نی و بنهم قلم / کز نیستان سوز دارد اندوه و غم

چیست میدانی نیستان ای رسول / عالم تجرید و ادراک عقول

نی چه گوید در سیاق عاشقان / قصهٔ درد و فراق عاشقان

ای لسان ناطق حق یار نی / شو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت میکند / باز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا بانگش زند بر جان شرر / از دل زینب مگر گوید خبر

تا چه آمد بر سر او زین فراق / میکند شرح جدائی زین سیاق

دل ز غم پاشیده زان اهل دمی / یک نوا بس گر دلی دارد غمی

گر که در خانهٔ غم و هجران کس است / یکصدای نی چه باز ابس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میدان دار میدان هویت و رفرف

سوار

سوار معراج ولایت و تعریف ذو الجناح آن جناب فرماید

چونکه زینب در سرادق بازگشت | سوی میدان شاه میدان بازگشت
ذو الجناح عشق آتش خوی شد | بیزبان انی انا الله گوی شد
بیزبان حاش که اندر کوی حق | بد زبان لن ترانی گوی حق
گشت از و آتش گلستان بر خلیل | خضر را در ره نوردی بد دلیل
برق نعلش نار نخل طور بود | موسی آنرا نار دید و نور بود
زنده از هر تار مویش در شمیم | صد هزاران عیسی محی الرمیم
آسمانها بستهٔ موی دمش | بحر امکان کردی از خاک سمش
چون عنان او سبک در راه شد | خاک صحرا هم صفات الله شد
جای هر گامی که بر میدان شد او | انبیا را بود جای چشم ورو
چون بمیدان شهادت پا نهاد | پا برون از ملک او ادنی نهاد
شد رکابش حلقهٔ عرش برین | عرش یعنی پای آن عرش آفرین
این سخن را اهل بجا تکلیف نیست | ذو الجناح عشق را تعریف چیست
ذو الجناح تیز تک شوخ بر رسد | باز ترسم کز قفا زینب رسد

وصفها جز لفظ پیچا پیچ نیست | قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست
الغرض شد سوی آن ره نورد | ذو الجناح و فارس او شاه فرد
آفتاب عشق میدان تاب شد | عقل آنجا برف بود و آب شد
عقل تنهانی دم از هیهات زد | عشق را هم بهت برد و مات زد
لامکان و انجا که فوق عرش بود | زیر سم ذو الجناحش فرش بود
تا بخدمت بوسدش نعل سمند | قاب قوسین از حد خود شد بلند
لامکان شد پست بر بالای او | پست و بالا گشت تنگ از جای او
پردهٔ کشف الغطا بر چیده شد | وانچه حیدر را یقین بد دیده شد
ذات مطلق بی حجاب ای مرد کار | گشت در میدان توحید آشکار
هین چه میدان ساحت غیب الغیوب | نه سپهرش جز و خاک و خاکروب
آفتاب لایزالی برفروخت | پردهای لن ترانی را بسوخت
بی حجاب اسرار ذات مکتتم | از حجاب افتاد بیرون تا بتم
آنکه در معراج وحی از وی رسید | پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق و احتجاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز باد جذبه می جنباندم / گر روم بید نرگو میخواندم

عون گرداننده با گردنده شد / گردش دل پرد و از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم / گرچه و با کیست روی صحبتم

یافتم گفتار خود را کز کجاست / هم مخاطب هم مخاطب پیر ماست

در زبان من بیان او نهان / بکیستم من هم زبان او هم بیان

بنده گم بود تا زبان داری کند / بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یا تا الف / قصد عشق است ارچه لفظم مختلف

من چو طوطی در پس آئینه ام / ریزد او نقش سخن در سینه ام

با لب طوطی است چون استاد جفت / هرچه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی هندی دم از راز ار زد / تو مدان از طوطی آن استاد زد

خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت / تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت

یار ما بی پرده در شیراز عشق / گفت رازت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و من مغلوب دل / جان فدای شاه شهر آشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار باز / بر سر حرف است رو بشنو تو راز

عقده های زلف را بگشوده است / تا دل دیوانه را آرد بدست

جنبش

جنبش سودا بسر آورد هجوم / من ندانم زین پس آداب و رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا / کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم / داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد او زلف و من گشتم پریش / تک پریشانم ندانم حال خویش

طرهٔ آن دلبر دیوانه کش / از سرم بر بود یکجا عقل و هش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرت / از غم سودا چه آرد بر سرت

من ز خود رفتم تو حرفش دار گوش / شد رنک هی از سر دیوانه هوش

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام / عقلها را برکند افسانه ام

عقل چبود من کیم دیوانه کیست / هین چه افسون گویم این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم / زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد / طعنه بر گفتار و عقل و نقل زد

کوفت مغزم را و عقل از چه لنگ شد / کله ام زان کله کوبی دنگ شد

حالی از چرخم چه باک ار هی زنم / تک بفرق چرخ و چنبر پی زنم

طبل وحدت را کنون افشا زنم / لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن گر لا و از الا شدم / با خود آهی بی خدا هی بیخودم

آمد از

آمد از کُه سیل و دریا دست شد | بند و سقف و پشته و پل پست شد
شهر و کوه و دشت را سیلاب کند | چرخ و سنگ و آسیا را آب کند
جوی و بحر و دجله و شط شد یکی | علم و حرف و نقطه و خط شد یکی
غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک | ما و من رفت و من و او گشت یک
زد بدفترخانه باد عشق تیز | کرد طومار حشر را ریز ریز
عشق آمد در مقام اشتلم | عقل دانی دست و پا را کرد گم
کرد سر بیرون نهنگ لا زیم | فلک و لنگر را کشید اندر بدم
پالهنگ افکند عشقم بر گلو | میکشد بنگر چسانم سو بسو
گاه در بحرم کشد گاهی ببر | گه بدیوارم زند گاهی بدر
استخوانم را سراسر کوفته | کرده حالم را ز وهم آشوفته
تا نگوئی گر چرا و اشتقا | با غم آشفته موئی جفتها
این سخن کوتاه پنداری هنم | من شدم بهمن که دانی ذوالمنم
هی کجایم من که عرشم زیر پاست | هی چه ما و هی چه من عالم خداست
چند گوئی حرف قهرآمیز هی | لطف کن ای تیر قهرت تیز هی
بیت حالم در سخن بر جای خویش | سامعا بپذیر گر گویم پریش

من کی

من کجا بودم چه میگفتم سخن | خاکم ار گفتم من و ما بر دهن
ای فقیران کارها خیر کنید | بایزید عصر را بر تن زنید
واجب آمد اینکه بکشندم برا | تا انا الحق گوی گردد سنگسار
من نگویم این سخن را آنکه گفت | باز رو در پرده غیبت نهفت
گاه گاه از پرده می آید بدر | میزند حرفی و گردد مستتر
بلبلی گر کرد اشتر ز اشتلم | شقشقه شد در دهانش باز گم
رحمت مولا که پیر کامل است | این بیانم را گواه عادل است
آنکه هم معروف و هم معروفیت | ناطق از نطق صفی صوفی است
بنده پرور دین عیان از جمش | ای زهی بر قدرت و بر غیرتش
گر زبانی تا ثنای او کنم | هم زبان مروام از آن خوشخو کنم
شرح احسانهای او گویم اگر | نی چه گویم گر شمار است آن بدر
آنکه مداحش حق اندر معنی است | از ثنای ما یقین مستغنی است
زین بیان دل نگذرد باری بر آ | وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آن حضرت

ای بی

ای علی رحمت ای شاه ملیک | ای عری فی ذات تو از شبه و شریک
ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم | ای تو جان جان و ما فیها چو جسم
ذات تو پاینده و ربانی است | جسمها ناپایدار و فانی است
آنچه ناید در اشارت ذات تست | هم اشارت هم عبارت مات تست
از اشارت وز عبارت برتری | بر اشارت بر عبارت داوری
کی عبارتها کند اثبات تو | هست برهان ثبوت ذات تو
ای به نیل غم دلیل جبرئیل | بر ثبوت خود توئی محکم دلیل
حجت شمس است شمس گرم تاب | آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتاب گر یکیست | از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس حق را سایه کو | جز ظهورش سایه و همسایه کو
حضرت حق کرده در مظهر ظهور | ذات مطلق کرده در مظهر ظهور
مظهر مولا علی رحمت است | حضرت اعلی علی رحمت است
من گدای آن درم آری بلی | پرتوی زان مظهرم آری بلی
چونکه در نور وجودش قائمم | رفته از ظلمت برون نورانیم
من سلیمان زمانم در ظهور | جز سلیم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان شد ملی | مست چشم دلستان شد ملی
هستی ما از شراب باقی است | نشاه مستان ز چشم ساقی است
از می باقی چو مستم روز و شب | گویم از مستانه حرفی بی عجب
مست را تکلیف نبود در سخن | خاصه رند دایم السکری چو من
شیر جانم هر دم از سکر جنون | میکند زنجیر و می تازد برون
گر بهوش آیم دمی کین نادرست | شور مستی باز باقی در سر است
چون خمار می زند گاهم بسر | میکند دل ساز سودائی دگر
پس علاج درد سر ز افیون کنم | لاجرم همواره مستم چون کنم
خاصه تا مخمور چشم ساقیم | در سماع و شور و مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او | کل شیء هالک الا وجهه
چو نشد آنجائی که در وی شد فنا | بد حجابی کان بگشت و گشت
موج و قطره بین ز دریا آمده | که هم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر | تا شوی از سر این دریا خبر
باطن این بحر جز الله نیست | هیچ کس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه | واله و مبهوت و سرگردان همه

موج این دریا بود انسان کل	شخص انسان زاهویت جان کل
کیست انسان مظهر ذات اله	کان بهر عصر است قطب و پادشاه
این زمان مهدیست قطب ما یقین	عارفان از خرمن او خوشه چین
هست مهدی قطب مطلق بیخلاف	او چو عنقا دین جان چون کوه قاف
او شخص امروز حی و قائم است	بر تمام آفرینش حاکم است
هر که گوید مهدویت نوعی است	فهم او را فکر باطل کرده پست
قطب مطلق مهدی موعود ماست	وین زمین و آسمان چون آسیاست
میکند گردش فلک بر دور او	حی و قیوم است و غیبت طور او
گشت خواهد ظاهر آن سلطان راد	عالمی را پر کند از عدل و داد
هست فرزند حسن کابن علی است	در دل عارف ظهورش منجلی است
از امامان او بود ثانی عشر	روی از چشم و دل عارف نگر
اولیاء جزو آیات وی اند	بندهٔ ذات وی و مات وی اند
عصر ما را در ولایت هادی است	کار ما در عصر او بر شادی است
ای گروه عارفان شادی کنید	عبد او باشید و آزادی کنید
خاصه کان سلطان دین در عصر ما	زد ز رحمت اهل عرفان را صلا

باز فرما ای حکیم حق زبان	تا چه گفتی نکته زین در زمان
تا که آن دریای رحمت جوش کرد	تشنگان هم آب حیوان نوش کرد
رحمت ظاهر گواه غایب است	وان امام حی قائم نایب است
از علی رحمت ای عالی مقام	فیض مهدی میرسد بر ما مدام
از زبان مهدی آن شاه وفی	زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان	میرسد هر گز کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق و همه مخلوق او	بل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام من الله الودود و طلب استعانت از آن شاه ذو الجود نمودن و من الله التوفیق

ای امام حی قائم شاه دین	خالق جان قطب امکان ماه دین
ای بفیض دمبدم خلاق خلق	هست شیرازهٔ اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان / دست عونت بانی بنیاد جان
ای خلیفهٔ حق بذات بیمثال / راست بر قدت ردای ذو الجلال
ای ز تو گویا زبان جان من / ناطق از تو طوطی تبیان من
از زبان قطره ها گویا توئی / نی غلط هستم قطره هم دریا توئی
قطره چه بود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند
گر عنایات تو نبود ما کئیم / خود تو گو معدوم محض و لاشئیم
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا
نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش
چنگ طبع بینوا را ساز کن / در کهها ای کوه آفرین آواز کن
گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوهها هم که شود
ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی اسیرت کوهها و کاه ما
کوه چه بود کاین جهان پر صدا / هست در معنی ز نایت یک نوا
کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر دلها جمله از جمع تو فرق
من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی

مطلقی گرچه ز جمع و فرق و طرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف
هم منزه از شهود و از غیوب / هم مجرد از خطاب و از خطوب
هم مبرا از نهان و از عیان / هم معرا از ثنا و از بیان
لیک بر اینجمله علمت جامع است / سوی جمعت جمله اسما راجع است
چون تو خواهی خاکها یابد نوا / چون تو گوئی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای خدا / برگ بیدی کی بجنبد خود ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو / کی بجنبد نطق بی تایید تو
روحها در تن همه محکوم تست / جنبش هر آنشان معلوم تست
سو نجنبد تا نجنبانی تواش / گل نروید تا نرویانی تواش
باد چو عونت جنباننده است / ای همه جنبنده جانها بنده است
نطق نابود مرا امداد ده / وان سخنهای دقیقم یاد ده
نور نطقم را ز نو لامع نما / قطره را در بحر خود راجع نما
قطره چون مستغرق دریا شود / آنچه گوید گفتهٔ دریا بود
تا چه دیگر باز جوشد یم عشق / دم زند از کیف عشق و کم عشق
عشق آن دریای بی قعر است و حد / که ندارد کیف و کم و جزر و مد

باز گو

[illegible]

بازگو کان بحر ذخار وجود | زبده چون قسمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان و شهادت حضرت ولی اکبر یعنی علی اصغر والاعانة من خالق القضاء والقدر

چونکه بحر لایزالی کرد موج
کار عشق لاابالی یافت اوج

شاه عشق آن مالک الملک فقط
کرد در میدان قیام اندر وسط

در رکابش انبیا حاضر همه
بر جمال لم یزل ناظر همه

او چو شمع و انبیا پروانه اش
پیش شمعش جان بکف پروانه وش

او چو یوسف انبیا پیراهنش
و او چو جان آنها مثالی از تنش

تا نماند غیر حق دمساز حق
بانگ هل من ناصری شد راز حق

کیست کاید دم زمنصوری زند
ناصر بالذات را یاری کند

اندرین دشت بلا حق جو شود
او همه حق گردد و حق او شود

در ره عشقم فنا گردد کنون
مالک ملک بقا گردد کنون

قطره را بگذارد و عمان شود
جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین

[illegible]

[illegible]

اندرین صحرا شود نخجیر حق
پس شود در بیشهٔ جان شیر حق

مشتری حق است بفروشید جان
نیست در سودای حق با تن زیان

هر که جان او فدای من شود
جان جان حضرت ذوالمن شود

ترک جان کرد آنکه جانانش کنم
عالم و آدم ثنا خوانش کنم

جان آن کامروز در راهم فداست
جان نواز انبیا و اولیاست

چون نوای قتل مو توا ان تموت
شد بلند از ملکی حی لایموت

بود طفلی شیرخوار اندر حرم
کافزینش را پدر بد در کرم

خورده از پستان فضل آن پسر
شیر رحمت طفل جان بوالبشر

ممکنات از عالم و آدم همه
از دم جان پرورش یکدم همه

گرچه خوانند اهل عالم اصغرش
من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری از زبان
خویش را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید
بندهای بسته را برهم درید

آری آری شیر حق است ای ولد
آنکه در گهواره اژدرها درد

بانگ بر زد کای غریب بینوا
نیستی بیکس هنوز اینو بیا

مانده باقی بین ز اصحاب کرم
شیرخوار خسته جانی در حرم

نیست

[illegible]

نیست ایمعنی شگفت از کار عشق | تو ندانی چون نداری بار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر | کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است | جان او راجع باصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در مغرب است اصل | وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب | هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار | اندرین معنی ببالی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت و جود

چونکه بار افکند شاه کربلا | هرجا بنازی در آن دشت بلا
نار جذبش در زمان شد مشتعل | آن حبیب بن مظاهر را بدل
سوی شهر کوفه وقتی مرد راه | صوفیانه شد برون از خانقاه
شهر را دید از هجوم خلق تنگ | واندر آن غوغا رواج اسباب جنگ

گرد

گرد در آئینهٔ دل پس نظر | تا ز دل جوید از آن غوغا خبر
زانکه صوفی را دبیرستان دل است | در دل او علم اشیا حاصل است
دل بود مرآت نور الهی | گنج علم و مخزن شاهنشهی
گنج علم علّم الاسما دل است | راز دان سرّ ما اوحی دل است
هر دلی عارف بنور رانیست | مشرق انوار علم حضرت است
خواهم از من شرح دل گویم تمام | ختم تا محشر نگردد این کلام
فی غلط گفتم که تا محشر همه | بست از دمهای دل یکدمدمه
او چو همدم گشت با دمهای دل | کرد یکدم سیر عالمهای دل
دید اندر کربلا طوفانی است | کشتی شاهی که دلرا بابی است
زد بجانش شعله نار جذب دوست | سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست
دیگر از بازار در منزل نرفت | پای معنی بود کان در گل نرفت
چون تو از اسرار معنی غافلی | ای اخی از پای تا سر در گلی
بگذر از صورت برو معنی طلب | تا بر آید پایت از گل بی تعب
اهل معنی چون که گشتی عنقریب | بر حبیب خود رسی همچون حبیب
زد حبیب آن شیشهٔ صورت بسنگ | سوی مقصد تاخت از ره بیدرنگ

کی

کی شکیبائی بود در کار او — عاشقی کو را صد از دبار او
رفت از سر غیرت دیرینه را — دید در ره پیر صاحب سینه را
مسلم آن کو بود او را همقدم — در طریق عشق سلطان قدم
عازم حمام جان ز روشنش — در کفش رنگی و بیرنگی فنش
گفت او را کای اخی آوازه بین — هل حنا از دست و رنگ تازه بین
رنگها را جمله دیگرگون بخز — کار عشق از رنگ و بیرون بخز
راه بیرنگی بجز یک گام نیست — راه عشق است این ره حمام نیست
صبغة الله است رنگ خم هو — رنگها بیرنگ گردد اندر او
عشق رنگ آمیز در رنگ تو نیست — هر چه غیر از رنگ او ننگ تو است
رنگ بیرنگی حنای عاشق است — وان یکی از رنگهای عاشق است
رنگ هستی را چو عاشق کم کند — صد هزاران رنگ از یک خم کند
رنگها را عشق از سر ریخته — بهر عاشق رنگ دیگر بیخته
ریخت از خم ولا رنگ بلا — بهر عاشق در زمین کربلا
من پی آن رنگ رفتم ای کیا — داری ار بار رنگ او در دنیا
خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست — وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک

لیک زین رنگی که عشق انگیخته — آن سیاهی رنگ هم بگریخته
گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی آنجا رنگی از درویش نیست
لیک عشق آنرا که با رنگ آشنو کند — رنگ بیرنگی ز هبرا ورند
خون او کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق است و ثار الله عشق
چیست بیرنگی در اینجا ای فقیر — یکجهت بودن براه عشق پیر
رنگها را الغرض بگذاشتند — سوی بیرنگی قدم برداشتند
سینه بگشودند پیش تیر کین — در نماز آن هر دو نور پاک دین
در نماز آن هر دو مؤمن سینه را — پیش شه دادند تیر کینه را
بارکی بر هستی خود تاختند — نقد جان در نقد جانان باختند
از ولا با اصل خود ملحق شدند — فرع را هشتند و واصل حق شدند
آری آری عین حق گشت ای پسر — آنکه بهر حق گذشت از جان و سر
پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوه معنیش شد
این بیان اسرار نورانیت است — حیف کت جان در حجاب ظلمت است
بس دراز است این سخن کوتاه کن — اصغر او سوی قربانگاه کن
تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو — با امیر شیر خوبان گفتگو

در بیان

در بیان اتمام حجت نمودن آن مولای بشر نمودن آیة الله اکبر برمزد سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

بانگ زد کای ساقی بزم الست
شیرخوار از کودکی شد می‌پرست

شیرخوار عشق از امداد پیر
شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیرخوارم گرچه من شیر حقم
زهرهٔ شیران بدرد ابلقم

اندکی گر شیر جانم هی کند
شیر گردون شیر جانبازی کند

شیرخوارم لیک شیرم مست شد
چرخ در میدان عزمم پست شد

صید معنی شد شکار و بچه‌ام
هین بیا کز زخم هجران رنجه‌ام

عزم کوی دوست چون داری بیا
ارمغانی بر بدرگاه خدا

قابل شاه ارمغان کوچک است
گو بقیمت بیش و در وزن اندک است

مختصر تر تحفه به یار ترا
نیخند سنگین نه او بار تو را

نزد شاهان تحفه اندک خوشست
که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری بر پیش آن شاه ارمغان
گو سبک وزن است در قیمت گران

ارمغان

ارمغان این لؤلؤ شهوار بر
نزد خسرو زر دست افشار بر

شاهباز وحدتم من در نشست
عیب نبود شاهم ار گیرد بدست

غیر دستت نیست جائی چون مرا
بر بدستم نیست پائی چون مرا

نیست دست از بهر دفع دشمنت
دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن
سوی میدان جان توانم باختن

گر ندارم گردن شمشیر جو
تیر عشقت را سپر سازم گلو

چون شنید از گوش غیبی آن صدا
خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام صغر شد سروشش
آمد آواز علی شیر اگوش

آشنا بر گوش شه خورد آن صدا
کآشنا داند صدای آشنا

تاخت سوی خیمه که بار دگر
تا از آن صاحب صدا جوید اثر

دید کاصغر کرده عزم آزما
گشته دار خرگاه هستی دست و پا

برگرفتش حیث عزم راه کرد
روی همت سوی قربانگاه کرد

بند بر تفصیل نبود کار عشق
تا چه کرد آن شاه در بازار عشق

هرچه بودش پاک با حق باخت زد
مهره‌ها را بر دو حرف ار باخت زد

زمین

زین بیان قصدم مصیبت نامه نیست / خود بشرح عشق در کف خامه نیست
علت گفتار من عشق است عشق / کاشف اسرار من عشق است عشق
اینهمه گفتم ولیکن ای حسن / خود نگفتم قطرهٔ زین بحر من
وصف دریا را که داند ای رفیق / آنکه در دریا بود جانش غریق
جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست / باورت گر ناید این صحبت رواست
بحر معنیم بزند در سینه جوش / سینه ها تنگ است چون باری خموش
کرده لالم غیرت صدر خلق گول / زان سخن گویم باندازهٔ عقول
اندکی ز اسرار حق منصور گفت / شد تن سردار جان با دار جفت
چاره کو جز بپت گوئی ای حبیب / زانکه من در دار خلقانم غریب
لاتحاکیهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
نیست دعوت این شالست ای همی / بد کمن دل نه ولیم نه نبی
کیستم من رند صوفی مذهبی / بندهٔ شاه قلندر منصبی
قطب عالم رحمة للعالمین / مظهر سجاد زین العابدین
دست کز کون و مکان سرکش بود / هم قلندر هم قلندر وش بود
گر ز سر او زنم دم اندکی / مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری

عاری از رشک عارف صاحب هش است / گر ز شراب عشق مست سرخوش است
ای صفی اندر ثنای او برهم / چند پیچی خویشتن را در گلیم
حفظ حقت لازم است از هر گزند / در بر وی از طعن خار و خس مبند
باری از حق جوی و دل با یار کن / وز حقایق ستر حق اظهار کن
ور ز رسوائی ترا پرواستی / طبل پنهانی مزن رسواستی
وی که مدت برلب از گفتار بود / گفتگویت بر سر بازار بود
حالیا کاظهار مطلب کرده / چونکه مرگ آمد چراتب کرده
مهر بردار از لب و اسرار گو / خلق گردیوند یا دیوار گو
مرصفی دانست هر کس صوفی است / صاحب دلق و دم معروفی است
نایب معروف و صاحب سینه / خود رضا را بندهٔ دیرینه
گرچه دانیم اینکه بازیندگی / او گدا بود و ترا جز بندگی
آری آری هرکه او را ادعاست / بیخبر از معنی فقر و فناست
این سخن را فاش گو تشویش نیست / هرکه دارد ادعا درویش نیست
هرکه را دیدیم دعوی کار بود / دزد راه فقر و دکاندار بود
جملهٔ این داعیان دین فروش / اهل دکانند گر داری تو هوش

وقت

وقت تنگ است این چار اهل کف / زانکه بحر عشق اصغر کرده کف

کو بجوشد بجرم از سودای عشق / جمله جوشش کف بود دریای عشق

چون بمیدان بر سر دست پدر / آیت کبرای حق شد جلوه گر

ابن سعد آن پیشوای اهل شر / از کمین که با کمان آمد بدر

گفت بر من چه باشد ای سپاه / در حضور زاده سفیان گواه

کز کمان کفر دامن گیر من / بر جبین اول رها شد تیر من

زاجتهاد خویش و حکم مفتیان / من کشیدم بر جبین اول کمان

هر بشرع احمد است او معتقد / بایدش تک پیروی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان / از زبان آن لعین تیره جان

دل ز حق یکبارگی برداشتند / وجه حق را تیرباران ساختند

جان نمرود شقی گفتی که به / بود در جسم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت / در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان حرز طفل قرآن کنند / تیر پس از صاحب قرآن زنند

این کنند آن خود پرستان دغل / تا بدانی شر علم بی عمل

زین سخن همت نغزد هوار حلم / این بگفتم بهر جرح اهل علم

عالمان

عالمان با تمثیل رای گمان / بنده باشد بود از جان این بدان

عالمان بی شریعت بیحدند / که بدزدی بر سر راه آمدند

این بعالم هم ندارد اختصاص / دزدها هستند در دلق خواص

تا تو بشناسی ولی پاک را / هم شناسی رهزن مباک را

در تحقیق نفس حق ونفس باطل و لطیفه ظهور حجت قاهر غالب ها دل

آن ولی کان بر حق و ربانی است / در تخلق مظهر سبحانی است

در شریعت پیرو پیغمبر است / در طریقت رهنمایش حیدر است

گفت حیدر صوفی کامل بسی / هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر

ورنه صوفی نیست کلب کوفی است / کلب کوفی بهتر از این صوفی است

هر که نبود در لوای بوتراب / گمره است و غول راه و رد باب

هست آن ابلیس آدم روی و خس / بندهٔ دنیا و پابند هوس

حاصلا بسیار قطاع الطریق / هست در ره باش هشیار ای رفیق

دیده را بگشا و کورانه ز راه / ورنه اندازند غولانت بچاه

بندگی رهبری را کن قبول / تا نبندازد ز راهت نفس غول

عزت خود را لایق حضرت نداند و طاعت خود را بنا بر اجر و عاجز درگاه [illegible] علی شود و از اعمال خود منفعل بود مانند عاملی که در حضور سلطان عادل [illegible] نکی کرده باشد و در [illegible]

هر که باشد پیرو ه رنبده او | مؤمن است و عارف دل زنده او
پیر باشد امتحان نقد و قلب | پیر اگر جوئی تو بشتری ور به قلب
چون ظهور مهدی قاهر شود | نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو | ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم | طالب دیدار و وصل آتشم
بیخبر باشد ز عدل آتش او | چونکه آتش دید گردد سرکش او
خر زری کو پیشتر شد نارکش | آمد از آتش برون بی غل و غش
شاید از او طالب آتش بود | زانکه هم کارش ز آتش خوش بود
پیش از آن خود را بتعظیم شهان | کرده در شاه ولایت امتحان
بردم پیران حاضر دائمش | بوده تصدیق از امام قائمش
پیر وقت ما علی رحمت است | عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلی کز طاعت او سرکش است | هست قلبی کو عدو آتش است
پس بهر عصری ست مهدی در ظهور | بر زجاجه اولیا تابیده نور
قطب امکان دست باقی مظهرند | وین مظاهر شهر علمش را درند
بی وجود او ندارد کس وجود | غیبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور آن سلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بجود | ای وجودت موجد غیب و شهود
ای غمت سرمایه سودای عشق | پر ز سودای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست | تو چه وجه و این بقا مرآت تست
ای منظم ز انتظامت کار ملک | ذات پاکت واحد القهار ملک
آفرینش جمله همچون آینه | جز تو زین آینه نبود عاینه
آینه گر بیشمار و بیحد است | جلوه گر در جمله وجه سرمد است
هر دلی کان شد بنور حق بصیر | بود از عون تو ای حی قدیر
گشت عونت قفل قلبش را کلید | قفل ما را هم کلیدی ای مجید
تا که یکجا چشم قلبم وا شود | بر فروغ طلعتت بینا شود
روی تو مرآت ذات اقدم است | پنجه ات مشکل گشای عالم است
ای مبرا از حیات و از ممات | وی معرا از حدود و از جهات

ای کل

که در زوایای نفس مخفیست چگونه و چیست من جمله اینکه خود [illegible] تصور [illegible] حرات پندارد و در فقدان آن تأسف ندارد مثل اینکه اگر من پیدا نشستم سائل را محروم میکند [illegible] فراق اینحال بانیة المؤمن خیر من عمله [illegible]

ای بکل ماسوا علمت محیط … هم مرکب غرق بحرت هم بسیط
ای نهان از دیده و پیدا بدل … ای به پیدائی وجودت مستقل
نی نی مستور هم از چشم سر … در حقیقت نزد ارباب بصر
کی شوی پنهان تو ای جان جهان … جز زچشم غافلان بدگمان
غافل آن باشد که نبود هیچ نور … در دل بی حاصل او از حضور
آنکه شد عارف بنور باهرت … هر کجا بیند عیان و حاضرت
مرحبا ای شاه جان افزای ما … ای بهر جا حاضر و پیدای ما
من که باشم تا که بگشایم زبان … در حضورت که عیانی یا نهان
چون بهر حالم تو ئی مولای ما … بر تو کردم کار خود را واگذار
جان من باشد بجرم خود مقر … انت ربی انت حسبی فاغتفر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن ابن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم گر داری بیاد … قطب مطلق آن امام است ای جواد
اوست قطب آفرینش آسیا … بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید

هر که گوید دارد او نو عاً وجود … چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشنو دلیل … تا دلیل خصم را دانی علیل
چون که هر عالم چه غیب و چه شهود … دار دار دانی بقطب آن وجود
قطب در هر عالمی دارد وجود … بیگمان بر مقتضای آن وجود
در مقام روح قطبیت او بروح … عالم ارواح از و دارد فتوح
اندر اعیان قطب اعیانی بود … نقطه از غیب است آنجا می سزد
در مقام غیب غیب مطلق است … هم در اسما کنج اسمای حق است
زانکه او باشد خلیفهٔ ذات او … هست عالمها بپا از ذات او
پس یقین در عالم اجسام هم … هست موجود او بجسم محترم
مقتضای عالم جسم است جسم … گنج حق را جسم او باشد طلسم
پس بجسم ار او نباشد مستدام … بی امام است اینجهان و بی نظام
پس خلیفه از خدا نبود بارض … وین خلاف حکمت است از روی فرض
هست بیشک پس ز رب العالمین … قطب جسمانی خلیفه در زمین
او شه است و عالم از وی با نسق … خاکیان را رهبر مطلق بحق
ور تو گوئی این امامت اختصاص … می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان

کفار و ترک ما لا یعنی و صدق [illegible] لقمان را گفتند [illegible] گفت بصدق [illegible] گذاشت و از خود کاست [illegible] است کسی که [illegible] راستی است [illegible] دروغ [illegible]

تالی درجهٔ نبوت است کما قال الله تعالی فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و صدق یکی صدق گفتار است [illegible]

اگر چه در مهلکه باشد و نجات [illegible] از آن موقوف بکذب بود [illegible] و گفته اند الصدق [illegible] استعمل فی مواطن الهلاک [illegible] صدق باشد [illegible] ضرر باشد [illegible]

هر زمان باشد وجود پیشوا — همچنانکه پیش از اینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودیست — معنی اثنا عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چرا اندر بشر — شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را گر تو غیر موقنی — نیستی مسلم تو غول رهزنی

آنکه گوئی پیش از اینها انبیا — خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون این زمان — حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات آن سرور بدند — سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام — در میان انبیا دیگر امام

بود آن هم شیعه آن خاندان — هست در قرآن دلیل این بیان

داشت فی شان امامت را تمام — از علو قدر حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ماسواست — کاین زمان مخصوص ختم اولیاست

ور که گوئی در زمان انبیا — در کجا بودند امامان کیا

گو تو بر من کادم اول که بود — که گهی به انبیا رخ می‌نمود

گفت احمد گر تو احمد مشربی — بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر با من است — ختم زین پیغمبری از ذوالمنن است

زانکه

[illegible]

وجود او [illegible] [illegible] صدق [illegible] اعمال [illegible]

[illegible] اعمال آن است که [illegible] راه خود [illegible]

چنان صاف داند که از ترک [illegible] و بالاتر از اینها اسقاط ما سوی الحق است یعنی غیر خدا را دروغ داند و ترک کند بدانکه عالم صورت یک حقیقت است و موجودات مظاهر یک وجود چون یکقدم از صراط حقیقت منحرف شوی تمام عالم نورانی کج نماید و در نظر معوج [illegible] بینی خطاست

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم نیاید آیتی از آسمان — زین سپس ختم است بر قرآن بیان

زانکه شد اسلام ما کامل عیار — پس بیانی زین سپس نبود بکار

دور عرفان است حالی ای ودود — حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد بیانی این زمان — کاین امامت راست برهانی عیان

اولاً خود اصل دعوی باطل است — گو امامت را بنوعی قائل است

گوید او امامت جاری است — بنحو دار ستر تجلی عاری است

این سخن باطل بود بی شور و شر — هست امامت خاصهٔ اثنا عشر

ور که گوید بی ز تن نفس من است — نفس او و روح اویم در تن است

این سخن هم بی تکلم باطل است — بر تناسخ قائل است و جاهل است

نفس را تغییر نبود و انقلاب — شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی ار برهان او باشد عیان — نیست قابل بر جواب ابتدا ان

چونکه اصل ادعایش شد علیل — چه اشنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش — بهر ابطال دلیلش دار گوش

اولا گفتیم شد ختم ای جوان — بر نبی دور اسلامی بیان

دوره

[illegible] عالم [illegible] بعکس [illegible] هر چه [illegible] و همچنین [illegible]

دورهٔ اسلام دور انبیاست / خاتم آنها نبی مصطفی است

نسبت اسلام چون با صورت است / هر بیانش هم بصورت نسبت است

چونکه صاحب شرع بودند انبیا / میرسید آیت بر ایشان از خدا

چون شریعت ختم بر احمد بود / بعد او ابواب آیت سد بود

دور عرفانست حال ای معنوی / لفظ را حجت مکن گر رهروی

گوئی ار هر عارفی دارد بیان / دارد اما فی بدعوی این بدان

این جواب تست تا دانی که نیست / خاص کس عرفان که امر معنویست

عارفان در معانی سفته‌اند / رازها دانسته و نهفته‌اند

ادعای مهدویت کس بکرد / خود بیان اثبات حرف پس بکرد

ثانیاً فرض است این حرف ای جلیل / که بیانرا هم توان کردن دلیل

لیک این فرض است هم در صورتی / که تو گوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام و عرفانم سخن / دارم از نو دعوتی بر خلق من

گر ترا بر خلق عالم دعوت است / کی بیانت بر خلایق حجت است

گر نباشد در بیانت علتی / این بود مر خاصکانرا حجتی

که خود از اهل بیانند و کلام / نیست کافی این دلیل از بهر عام

گوئی

گوئی ار حجت شمارا مصحف است / گر نبی امروز تان اندر کف است

جز بیانی نیست از احمد بدست / با چه برهانید پس یزدان پرست

این سخن خود موجب ابطال تواست / حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجز پیغمبری / بد نه اعجاز نبی دیگری

در جهان نامد نبی ای عشو / کرد اعجاز نبی سابق او

هر یکی زانبیا را حجتی است / بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قرآن معجز پیغمبر است / معجزت پس گر بیانست ابتر است

کاینچنین معجز نبی آورده است / خامی حرف تو بس بی پرده است

ور تو گوئی انبیا را هم کتاب / بود از حق این قبول است ای جناب

لیک کی بی معجزی آیات او / بر خلایق مینمود اثبات او

گرچه قرآن از نبی معجز بود / هر کسی ز آتیان او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکی است / از فنون فنی وزا فزون اید کیست

چون نبی دانیم او را ما ز خود / زان بما حجت بود قرآن او

مثبت قرآن او هم عارف است / کو ز اسرار معانی واقف است

عترت و قرآن دو ثقل اکبرند / عارفان هم عترتش را مظهرند

ایچو

همچو آن قرآن و عترت ایجوان
وارث علم نبی عارف بود
گر فقیه قشری آید در خروش
گرچه این علم وراثت بیکمان
لیک آنرا میتوان تعمیم کرد
تا که خود زین فیض عالی ای حبیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع
اهل باطن صاحب اطوار شان
اهل ظاهر علم صورت را حمول
در امور خلق آن باشد دخیل
چونکه بی بخل است عارف بجواد
لیک بخل مرد قشری را الخ
گوید او علم وراثت خاص ماست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند
ذم صوفی هست وارد از امام

عارف و اخبار را ثقلین دان
کور علم معرفت واقف بود
زین سخن سازیم او را هم خموش
از خدا مخصوص شد بر عارفان
تا که گردد شامل هر خار و ورد
هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
میرسد زایشان بخلق احکام شرع
در طریقت حامل اسرار شان
اهل باطن حامل علم اصول
وین ندارد خود سر این قال و قیل
این وراثت را از آن تعمیم داد
که کند زین پای عارف را بدر
اهل عرفانرا خلاف این عادت است
هست صوفی در شریعت پا بسند
تا خلایق را براه شورد تمام

پس وراثت نیز باید زین سخن
عارف این تعمیم را از جود کرد
نایب مهدیست عارف در ظهور
تو مهر بر عارف ای نادان حسد
سر حق را قلب عارف مخزن است
عارف کامل بهر عصری ولی است

تو نئی وارث فقیه ای نازکن
همسر گردون نباشد ...
قطره تو پیش آن دریا ...
کت شود زین حقد جبل ...
جان او از نور مهدی روشن است
سینه اش قندیل نور ازلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از آن حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک
تابناکی نور پاکت را سزد
تا ابد نور تو در دور وجود
این حسودان خسیس ناپسند
چون کشید ند از تولای تو سر
مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم

مر ترا قندیل نور تابناک
تا شود کور از شعاعش چشم بد
هست تابان کوری چشم حسود
گر ... نور تو اند
کرد تقدیر قضاشان کور و کر
... هر حسود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منم / قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم زاب و گل / گر کشم از سجدهٔ او سر چه باک

دید ز آدم ظلمت طین آن لعین / غافل از نور تو گشت و سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است / قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود / لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد یزدان از در رحمت ردش / تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز / چشم عبرت بین ما را کن تو باز

این ز شر کبر و وسواس دو تو / میگریزم در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند در دیده دل / بحر آتش را در او کن مشتعل

تا بسوزد شعلهٔ نار غمت / هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق غیور / جز غمت در سینهٔ مستان سرور

دل که شد مست از شراب عشقت / هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین نقم / ز شراب آتشینی در کفم

زان شراب شعله خوی عقل سوز / در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چبود کآتش عشقت ز تاب / بحرها را افکند در التهاب

حرارت

حقی را در مقام خود ادا کردن
غریب را یاری بسیار نمودن
یتیم را دلجوئی کردن
همسایه را شفقت داشتن
مسکین را طعام دادن
سائل را محروم نراندن
یاران را در حسن معاشرت بودن

چو از تب عشقت استسقای دل / التها کرد و حرارت زای دل

دل ز سوز عشقت اندر تابش است / همچو ماهی غرق بحر آتش است

نالم ایرا کاتشب است افزونم / ای طبیب از حال دل پرسقیم

من مریض عشق و تو روح اللهی / از غم و درمان دردم آگهی

کس چه داند جز تو حال اهل غم / کین تب از عشق است نه از سودا و دم

چون توئی درمان ما و درد ما / درد دل را بیند و اکن بی دوا

کی ز درد عشق دل را رستگی است / تا که بر زنجیر عشقش بستگی است

بند دل بگسیخت غم را تاب ده / هر چه عطشان تر شد او را آب ده

نام آب انداخت بر جانم عطش / وین دل مستسقیم شد پر تعش

یادم آمد زان فقیر حق طلب / کآب بر داز بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در بارگاه سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را / تا بگویم حال آن درویش را

گوش

حاجت جز از خدا نبردن
زحمات خلق را متحمل بودن
آشنایان را از رحمت نینداختن
از فقر و فاقهٔ خود پیش کسی شکایت نکردن
کسیکه در اداره و امر او ... از تقصیر نیت مؤاخذه نکردن
اگر سلطان باشی مقتدر است

کوش کر داری برین شرح دقیق / باخبر گردی زنکتهٔ سر طریق
بود درویشی بحق پیوسته / از قیودات طبیعت رسته
داشت اندر دل زسر من عرف / عزم طوف مرقد شاه نجف
کرده بود از اتفاقات زمان / روز عاشورا در آن صحرا مکان
آمدش ناگاه آوازی بگوش / وان صدا از سر ربودش عقل و هوش
گوش هش را چون فرا داد آمد یکی / زالعطش بشنید بانگ کودکی
آن صدا درویش را مجذوب کرد / روی جانش را سوی محبوب کرد
هاتف حق باز بر زد زان صدا / از مقام فرق بر جمعش صلا
جست از جان آن خراباتی تب / کرد پر کشکول دل ز آب طلب
از خرابه آب [illegible] داشت آب / پس روان شد در خرابات خراب
بیخبر کآنجا [illegible] آب دیگر است / تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
چون صدای آب [illegible] ای مرد طلب / میرسد بر گوش جان شو خشک لب
جذب عشق [illegible] آن شاه / میکشد ای طالب راه اله
هرچه داری از [illegible] کدا / مینتی بر ار مغان از بهر یار
تا که [illegible] / آب از سر چشمهٔ جود ت دها

طالبانرا

طالبانرا التهاب اولیتر است / تشنه رفتن سوی آب اولیتر است
شاه نجف را گر رهروی / کوش کن از قول پیر معنوی
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
آب رحمت بایدت روپست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو
ای علی رحمت ای قطب زمان / ای برحمت ساقی مستسقیان
ای همه دریا تو و هستی همی / وی زنایت عالم و آدم دمی
خود تو چون مستسقیان را ساقیی / ساقی آن بادهٔ اطلاقیی
هم کشیدی خوش تو از فضل اتم / خشک لب خود سوی بحر رحمتم
تشنه تر گشتم از آن آب رشد / جام دیگر کن کرم کابم کشد
کن عطا جامی دگر کز رشح او / جامهٔ جانرا نمایم شست و شو
آن میی کاتش زند بر هستیم / کن کرم جامی دگر بر مستیم
تا کشم رخت فنا در کوی تو / وانکه از چشم تو بینم روی تو
زانکه تا چشم این یقین چشم من است / دور از دیدار حسن ذو المنن است
کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر آن حسن پاک
تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای

ای بغیرت در ضمیر من ستیز / باز فرما شرح حال آن فقیر

کز بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

کز بصورت زایر مولا بد او / ره بمولا برد و خود مولا شد او

چون بسوی آن صدا شد با شتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذب هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال آن ظهور بیمثال / هستیش شد آب یکجا ز انفعال

برد کر آب اندم از شرم آب شد / در تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید آن سلطان جود / نیست باقی هیچ او را در وجود

عقل و روحش گشته یکجا محو و مات / از ادب در مهر آن سلطان ذات

بر نیاز آورده جا نزد پیش حق / گشته در فقر و فنا درویش حق

بیخود از محوی و اثباتی شده / هم خراب و هم خراباتی شده

همچو

تواضع [illegible]

همچو موسی گشته در طور حضور / جانش از دیدار حق لبریز نور

هین چه گفتم بود عکس نور او / آن کلیم و نار نخل طور او

چشم رحمت شاه سوی وی گشود / زانبساطش کرد لاهوتی وجود

کی سوی بحر وجود آورده آب / هین درین دریا چه بازی ای حباب

بهر من آب روان نایاب نیست / قحط احباب است قحط آب نیست

خواهم ار من آتش آب خوش شود / ورنه خواهم آب هم آتش شود

اینکه بانگش زالعطش هر دم بپاست / زآب فیضش زنده جان ماسواست

بنت شاه لم یلد لم یولد است / بر خلایق فیض عامش بیحد است

ناله او نی ز سوز تشنگی است / گوش هش دار این صدای تشنه نیست

غلغله عشق است این در کربلا / که زند بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و بنده شو / نوش کن جام فنا و زنده شو

آب عاشق خون ناب است ای فقیر / آب در چشمش سراب است ای فقیر

هل ز کف کشکول آب ای حق پرست / دل بدست آور ز دلدار الست

گر ز فانی مشربی در سلسله / شد کمیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد / وز نگاه حق مطلق شاه شد

از دم

[illegible]

از دم سلطان جود منبسط
گشت سرتاپا وجود منبسط

صوفیانه شد برون از تاج و دلق
بر دم شمشیر بران داد حلق

داد سر جانش بحق معراج یافت
وز شهادت فرق پاکش تاج یافت

گشت اندر نقطهٔ وحدت فنا
زان فنا گردید درویش خدا

آری آری این مقام وحدتست
اکتساب این مقام از حضرت علی

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمّی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد
شد روان در محفل جمع الاحد

یعنی از آن خرقه پوشش خرقه باز
خرقهٔ صورت تهی کردید باز

پرده هشت آن پرده دار پرده در
گشت اندر پرده‌های غیب در

حاصلا کان جام چون گردید پر
خفت در گل نطق طوطی چون شتر

شاه رفت و شیر نطق آشفته ماند
رازهای معرفت ناگفته ماند

از پی

از صفی الحق مخاطب رخ نهفت
نیست زین بعدم سر و گفت و شنفت

دم مزن کآیینه طوطی شکست
بر رخ آینه صد هزاران پی دهست

دل خرابی میکند سخت ای ستم
زاحتراق افکنده در تاب و تبم

کاشکی بودم محرمی از آل دل
تا باو گویم زمانی حال دل

تا ز سر گیرم به پیش او گله
زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی باری خموش
خون دل بی همدم آید گو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم
روز بی یاری بدیواری کنم

بیدلی را گش بمحنت یار نیست
محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آنروزی که دل با یارش بود
عیش دل را از نهانش فاش بود

غمزه اش بد پیک راز عاشقان
در خرابی دل نواز عاشقان

دل که فرش دلبر از بر خار ماند
خون از آن دل به که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل ار جاری شود
جای خون از چشم خون پالا رود

یاد چشم دلبر رعنا کنی
جمله عالم را ز خون دریا کنی

هرکه او چون من شود مجنون دل
گو نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم
دل نباشد کان بگرید آب چشم

رو رو

رو روا ای دل زین سپس دیوانه باش	خانه ز اهل ساکن ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی	رخ نهان ساز از پری وادمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش	سرخی آثار جلال است این بپوش
آیت سرخی نشان خون بود	رنگ خون از رگها بیرون بود
کوکب شیر ای برادر خونی است	هر که زین کوکب نشد بیرونی است
شیرمردی کو کنون ضیغم صفت	کو بعشق شیر حق شد یکجهت
کس نداند رمز این معنی تمام	غیر سلاک طریقت والسلام
بلکه هم واقف گشت ای یار من	کس ز سر زبدة الاسرار من
غیر آن عارف که ز اطوار شهود	گشته جانش واقف از سر وجود
کی کس از سر ولایت واقفست	زانکه این مخصوص مرد عارفست
کیست عارف آنکه می پرورده است	فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب گران بیدار شو	وقت صحبت نیست یک هشیار شو
شاه ما ز دکیسه بر تخت جلال	خوابناکی را بعشق چشمی بمال
آن ولی لا یموتم گفت دوش	شو ز نظم مثنوی خندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان
دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته وکنه کینونیته احد ا وهو لیس کالاشیاء الخارجیة والذهنیة ولیس له ضداً ولا نداً ولا سنة ولا رقداً وتنزه عن شرط الاطلاق والتقیید واعظم شانه من هذه التنزیه والتمجید لا اله الا هو الواحد الاحد ولم یتخذ صاحبة ولا ولداً الذی هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانیته حاکم بارادته وهو قیوم صمد لم یکن معه شیئی وانه لجهات الوجود مع کل شیئ بل لفرط ظهوره کل الاشیاء وعین الاشیاء وحقیقة الاشیاء وعلة الاشیاء ولیس من الاشیاء ولیس مندرج فی الاشیاء ولا یدخل فی الشیی ولیس کمثله شیئ وما کان متحد مع الشیئ وما معه شیئ یتحد احمده واشکره لجمیع الآلاء والنعماء سیما نعمة ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار دولی فی کل ادوار وموجد اللیل والنهار ومظهر الانوار والاطوار علیه صلوات الله الملک القهار والمنة لله بقاء حیوة المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة تسمی بزبدة الاسرار واصلی واسلم علی سید الاخیار ورسول المختار وعلی آله الاطهار الابرار علیهم صلوات الله العلی العزیز الجبار حمد الله

رجوع

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و اتمامش سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین له الفدا که مقصود کل از تألیف این کتاب تشویق طالبین راه هدایت بمعرفت و حضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کز کسل لبهای دل | بود ساکن بحر گوهرزای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود | سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن | ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف | هر کفی زان گشت بحری پرصدف
هر صدف از گوهر اسرار پر | درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان | لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چبود صورت معنای عشق | یک بخار از بحر گوهرزای عشق

پیش ازین

پیش ازین کاندر بیان مثنوی | بد ز عشقم خط معنی مستوی
بود نطق عشق بی گفتار من | ناطق اندر زبدة الاسرار من
یعنی آنکه من نبودم در میان | عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندر آن هنگامه و ساز و خروش | بحر معنی تا که افتادم ز جوش
از نشه عشقم ز راه غفلتی | یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد این مدت از آن نطفه‌ام | طفل معنی ز امهات فکرتم
دل غمین زان بت دل برده بود | یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تا کنون کایام مهلت شد بسر | داد از نو شاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت بتاریخ ای عیان | الف و مائتین و ثمانین و ثلاث
ریشه فکرم درانمدت قوی | شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک از مثنوی تاخیر شد | زانکه در وی حبل ما زنجیر شد
طفل طبعم گر بمهلت سیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل او | هر دم از پستان فکرم شیر کش
تا تو طفلی شیر بخشد دایه‌ات | چون شدی بالغ دهد می پایه‌ات
تا تو طفلی میدود شیر [illegible] | چون شدی بالغ نشاید [illegible]

طفل

[illegible]

طفل شیری تا تو اندر پرده‌ای — کیست بالغ رندی پرورده‌ای
باده طفل شیر را محظور نیست — طفل می هم از لبن محظور نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب — لاجرم هم شیر دارد هم شراب
پیش ازین گفتار من در مثنوی — طفل جان را شیر بود ای معنوی
زین سپس نظمم شراب بیغش است — داند این رندی که از می سرخوش است
شیر ایجان بهر طفل نو بود — باده قوت عارف رهرو بود
کیست عارف آنکه جز مطلق ندید — احولی راهست و غیر از حق دید
چشم احول کرده بینی در خطاست — گر که کین را دو ببیند پس بجاست
مهر و ماه اندر تجلی ای عمو — هر دو نورند این بهر احول مگو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب — نورش را اول نه از مه بیاب
نور شمس از ماه پیدا شد بشب — مه بجز خورشید نرساند در طلب
کم شبست ایجان کی آن رخشنده مهر — در حجاب معرفت پوشیده چهر
ماه دارد روشنی زو اندکی — بلکه با شمس است در معنی یکی
شب ز مه شد صبح اعنی صبح نور — زو منور عصر عارف در ظهور
میرساند ماه بر صحبت هله — ماه شیخ و صبح قطب سلسله
شیخ ماه و قطب همچون آفتاب — فیض نور شمس را زین ماه یاب

شیخ و

[illegible]

[illegible]

شیخ و قطب این اصطلاح مبدئیست — ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست
شمس رحمت را ولی اندر ظهور — خوانی از ماه منور دور نیست
آن موحد کش بود دل شیشه‌ای — خود شناسد شاه را در هر لباس
وان دو بین کو ناشناس احولست — تا بآخر کور همچون اول است
تو مگو کاین اختلافات از کجاست — چون مساوی فیض رحمانی بجاست
اختلاف از حق چرا در فطرتست — یا نباشد اختلافی صحبت است
اختلاف اعراض را زیبنده بود — یا حقیقت ماهی از سر کنده بود
نیست بالا آنچه در پایین بود — آب از سرچشمه با پایین بود
آدمی از بالاست اما ای فقیر — این نشاید گفت با را در زیر
این تخالف یعنی اندر کثرتست — اختلافش نی ز اهل وحدتست
این تخالفها که بینی ای پسر — از صور دان نی ز فتح باب الصور
آن موحد را که شد وحدت مقام — آنچه بیند متفق بیند تمام
زانکه آنجا غیر یک ایتی نیست — هیچ وصفی را در آنجا راه نیست
چون تو اندر کثرتی ای بوالکرب — گر که بینی اختلافی نی عجب
باز بشنو گوش و هوشت گر بجاست — اینکه اصل احولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت — عقل و شهوت را بحکمت در تو هشت

زانکه

[illegible]

زانکه طاعت به عقلست از ازل | کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تمکین از ولی است | این بیان را نیست کردن نا جویست

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت | وز عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید بار کیش | تا کند آخر زبون و مشرکش

ای عمو جو داروی چشم عما | بل ز رنج احولی ای بی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر | خاکپای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر | از پی آن کحل ما زاغ البصر

بو ز رنگ اولیا وارهی | بر سر ایجان تاج منشش برنهی

ای علی رحمت ای شاه این | که تو داری داروی چشم دو بین

احولانی را که دادت آن کله | سرکشی از امر قطب سلسله

نه الهی دانند حق کو سایه را | نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتدست | وانکهی زندیق جاهل ارشدست

هشته عم ارشد پرمایه را | خوانده بابا عمه هم سایه را

از منور شاه فاضل سرکشند | لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

با صفی الحق خیال دو نشان | از حسد در رگ فتاده خوشان

ده ز رنج احولی باری شفا | جانشان را چو نبود داری این دوا

ور ز نور قابلیت بی فرند | چون خران در جهل بوجهلی فرند

تیر قهر خویش را دستور ده | یعنی آن چشم دو بینشان کور ده

یا بسر ز آئینه دل زنگشان | یا که ما را کن خلاص از ننگشان

خاک پایت داروی چشم دولست | آن ولی کش قابلیت حاصلست

آن ولی کز رنج حمق آزاده است | نی ولی احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو دارو کو عماست | کوریش نه از حمق و آسیب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا | هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر | شو پی درمان آن جویای پیر

رو پی مردم تو گر مردم رسیکیی | کی توان بودن کم ایجان از سگی

جان ز عشق ایجان من مردم بود | هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهان را تا ابد | امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از ابلیس پر ز ننگ | کان لعین بود اول از خیل ملک

خودسری آخر سیه گردش ورق | شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان | آدم و ابلیس اندر هر زمان

طاعت ابلیس بُد لالای آن لی / چونکه بی اصلست نه بهر حق تعالی

تا چه شد گر افزون از شمار / طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه بر ترک سجود آدم کرد او / سوی سجده نفس دون آورده رو

کی شود بر وی ز رحمت فتح باب / در ریاء خشک شد در پس حجاب

چون خود او بسته بود از باب علم / حاصلش نبود و فتاد از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد / رفت بیجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد / آسیا ماند و غلش آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی استغناست در اعمال و ایمان

وین غلطی تا ز شیطان یاد / در میان آورد ظلم اجتهاد

اجتهادی کاولین بار آن حسود / خود بترک سجدهٔ آدم نمود

ورنه علم دین مقام دیگر بود / کی رهین منت تقلید بود

هر زمانی چشم که صاحب سینه / هست حق را طالب آئینه

بو که زان آینه از تقلید و ظن / وارهند اندر یقین گیرد وطن

کرد و اندر جان شیطان جحیم / مشتعل آن آتش حقد قدیم

گر چه

گرچه این بیت روحانی شود / باز خاکی زاده رضوانی شود

بو البشر را گشت پرده دفنون / من تجلیت کردم از رضوان برون

خواهد این گیرد چه راه انبیا / رو کند بر جنت عدن از سقر

تا جسم بر دیده بروان از وسوسه / آنچه دفنش بخاک مدرسه

میزند مسمواره راه از باطنش / تا تجرد از خیال باطنش

گمرو اینره که دارد صد خطر / اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجا رهاست / وین ولی از راه مقصد آگه است

هر نه دیدی اینکه هر جا جاه بود / هر که دیدی بنده مال و جاه بود

مرشدی اسباب دکانداریست / بر خلاف آنچه می پنداریست

هست هر جا مرشدی رهزن بود / زین معارف باز بهتر ظن بود

اینزمان که حجت از تو غایبست / ظن بود حجت که حکم غالبست

این طریقت گر رسیده است از امام / از چه نبود منتشر در خاص و عام

شرع را بنگر که باشد شاه راه / اندرین ره رو نیفتی تا بچاه

رو درین راهی که رفتند این همه / هست راه شرع دور از واهمه

هست سلمنا طریقت هم رهی / نیست آن را رهنمای آگهی

لیک

گر ندارد ادعای رهبری ... / هست دکان دار و خواهد مشتری
نیست رهبر بلکه خود نبود براه / چون توان رفتن پی دلو او بچاه
صد هزاران شبهه آرد با سخن / تا ورا گردانه از راه یقین
ور بوسواسش خلیلی بگرود / قول آذر دو دو حق را نشنود
از لباس آدمی آید برون / تا مگر خواند بر او زین ره فسون
زانکه جنسیت بغایت جاذب است / هر بجنس خویش جانش راغب است
جلوه گر زین رو بشکل آدمی است / گردد ابلیسش ز بهر همدمی
بر سرش عمامه وعظ و فسون / از در تقوایی و زهد آید برون
کرده بر عمامه را تحت الحنک / هم بسلک اهل منبر منسلک
خاصه در وقتی که با حسن کلام / از در عرفان در آید با عوام
که منم اینک عالم ربانیم / عالم هر علم باید دانیم
ذو فنون عصرم و عالی نصاب / هست تالیفاتم افزون از حساب
گفته ام گر دیده باشی مثنوی / کان به است از مثنوی مولوی
مولوی سنی و صوفی بوده است / حرفهایش جمله جبر آلوده است
صوفیان سنی طریقند از قدیم / جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را

شیعه را با سنی و صوفی چکار / باید از این قوم بودن بر کنار
ما بسی کردیم در اخبار سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بخیر
مرد صوفی را بود در اصل و فرع / پس تخالف با شریعت اهل شرع
صورت مرشد بود معبودشان / گر روی سوی زنار و دودشان
ور تو گوئی این بر آنها افتراست / افترا گوید بر این مردم رواست
تا نگردد کس به پیرامونشان / هم نیفتد در چه از افسونشان
گر حسابی بود حرف صوفیان / چون نمیکردند بر منبر عیان
تا چو ما آقا و عالیشان شوند / حرفشان را جمله خلقان بشنوند
پس یقین اقوالشان مردود بود / که بما باب بیانشان سد بود
حرف ما را این چنان با حجت است / جمله نعت مصطفی و عترت است
صوفیان بیگانه از این دو اند / یا که جوکی یا نصارا مشربند
الغرض زینگونه تهمت بر کرام / میزنند تا در شک افتند این عوام
الهبانی هم که از ره غافل اند / پیرو اقوال قوم باطلند
خویش را یکباره کور و کر کنند / قول آن خناس را باور کنند
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی زابدال حق آگاه شد

قول

قول ایشان بانگ غول است ای اخوان | زاستماع بانگ غول از ره ممان
شیر مردی کش بود در ره ثبات | کی کند بر بانگ غولان التفات
گوش دل بگشا بقول مولوی | تا نلغزی از صراط معنوی
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند | هر کسی بر خلقت خود می‌تند
خود تو گر مرد رهی مردانه باش | بانگ دیو ترا ابله دیوانه باش
ور که هر دم از صدائی ای امین | مانی از ره تو زنی نیمرد دین
رو بخوان در مثنوی ای مرد راز | قصهٔ آن مسجد مهمان کش آن
مرد را گر دل زبانگی می‌گسست | کی طلسم آدمی کش می‌شکست
این طریقت سرنوشت بینواست | طعنهٔ خلقان خروش اشقیاست
کی نهیب و اجتماع آن سپاه | گشت جانبازان حق را سد راه
جانب مطلب کش از کف رشته‌ام | باز زان گردنت شد سررشته‌ام

نصرتی باید کنون از شاه دل | تا نمایم رشته‌ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت

واول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه صلوات الله الملک المواهب وفقنا الله لبیان هذه المطالب

یا علی ای رهبر ارباب دل | عارفان را از تو فتح باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان | تا بمقصد رهنمای عاشقان
ای که هست از شمس نورت یک ضیا | نور جان انبیا و اولیا
مرحبا جانی که فانی در تو اوست | هوی مطلق عین او و عین هوست
هرچه غیر از ذات تو در ذات تست | ذرها فانی و باقی ذات تست
چون تو گفتی باش عالم هست شد | ذات عالی جلوه کرد و پست شد
خالی از ذات تو کو جائی کجاست | با وجودت پست و بالائی کجاست
جز تو نبود بر هویت زنده | وز وجود خویشتن پاینده
کس چه داند سر فردانیت | چون توان دم زد ز وحدانیت
جز تو باشد هرچه آن موجود نیست | هستیش ظل وجود و بود نیست

جود تو نابوده را بود کرد / هستیت معدوم را موجود کرد

مانده حیران در ثنایت این یقین / عقلهای اولین و آخرین

آری آری عقل خاری بیش نیست / واندرین یم خار بحر اندیش نیست

خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش / خلق را شیدا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک / جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند / چشم حق بینند و کیف از می برند

مختلف گشتند زان در صورتت / بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا را تیشه کرد / بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش تخم جور اینجا مکار / بیشهٔ شیر است اینجا سر مخار

آن دنی نشنید و بر خود غره شد / شیر را نادیده و سوی دره شد

دید لاغر هیکل شیر آن دنی / بیخبر زان فر و زور باطنی

لاجرم با شیر صورت پنجه کرد / پنجهٔ نابوده خود در رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

چون بنورانیتت عارف شناخت / هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم منکرند / عارفان هستند گرچه اندکند

هست

هست عشقت در ره معنی دلیل / بشنود تا زو که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیلی شاه عشق / میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند و نی افسرده‌اند / در طریق بندگی از سر دوند

الرحیل عشق اندر کربلا / بود بانگ العطش زال ولا

زان صدا گشتند هفتاد و دو تن / در ره عرفان و عشقت ممتحن

زان بمیدان ولایت تاختند / جان و سر را در ولایت باختند

زان صدا عباس میر خافقین / دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان داری است / بر بیانم از تو وقت یاری است

چون تو بی علت ز فضل بیکران / مر صفی را داده‌ای علم بیان

دادی این نعمت بر او بی علتی / از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را / سازم از نو گرمتر هنگامه را

در دل من بر نوا و ساز عشق / منکشف کن پرده‌های راز عشق

نطق را تأیید فرما در سخن / تا که بخشم پرده زاسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم / دم ز سر عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن / بر قبول خویش اصلاحش تو کن

نطق

گوییم که از مقام اجمال کلام که عالم علم اجمالیست کسوت حروف و نقوش پوشید و بعالم فرق و تفصیل تنزل نمود در کسوت کثرت قبول نمود

نظم من کان وصف شاه کربلاست | گر قبول رحمت گردد رواست
تا نپنداری که این نفس جهول | می‌بگویم مدح خود را کن قبول
زانکه این امر است و امر ما خطاست | بنده‌ام من کار من مدح و ثناست
بنده چون گوید بسلطان الست | کن قبول از ما تو چیزی گر تواست
کی مرا بود از وجود خود خبر | گر چه کردی هستیم ای رب البشر
من عدم بودم در اول ای ودود | تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من | گر منم گویم سخن با ذو المنن
من منی بودم منی را کی رسد | امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم بر دعا | گر تمنائی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد | هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم | دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است | دست من کوته ز هر دو عالم است
هر چه کوته‌تر بود دست از جهات | هست محکم‌تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست | از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه‌چین خرمنت | ای یدالله دست ما و دامنت

چشم آن

چشم آن دارد صفی ز احسان تو | کش همی باشد کف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز | یعنی از دامان خود کوته مساز
شکر این نعمت که از احسان خویش | دادی اندر دست ما دامان خویش
من ندانم نی زبان آن مراست | تا کنم آنسان که شکرت را سزاست
شد زبان در حق حمدت ناتوان | زانکه نعمت از تواست و هم زبان
لیک زان راهی که فرض بنده است | شکر منعم تا زبان گردنده است
شکر انعامت بقدر خویشتن | میکنم تا هست جانم در بدن
شکرها دارم من از تو بیشمار | هر یک انعام ترا شکرم هزار
هر دمی هم صد هزاران نعمتت | بر من آید ز آسمان رحمتت
زانهمه کآنکه منم بر اندکیش | نعمت علم بیان باشد یکش
شکر این نعمت مرا هم واجب است | چون نعم را شکر نعمت جاذب است
چیست شکر این نعم بهر زبان | تا بود در کام وصف شاه جان
کردن اندر نعت شاه ذوالجلال | زبدة الاسرار را بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتی ای مجید | نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود | کافر نعمت بر او نقمت بود

دارد

علی است در عالم ناسوت
نزول یافت و قبول
صورت بسطور کتب و لفظ
نمود چون کتاب از صورت
الفاظ بحقیقت خود راجع
شود و از ترکیب حروف
به بسیط معانی ...
اول است و چون او ...

داد از داده تو جانم شکرها	زین فراوان نعمت مدح و ثنا
کن مپاداش این شکرم کنون	نعمت مدح خود از نهم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم	هم فزون کن نعمت بی آفتم
آنچنان نعمت چه باشد اینکه دل	از ثنای حضرت کرده و کسل
هی بده توفیق شکرم بر نعم	تا زبان مدح تو گوید و مدم
سر کنم شکر تو تا تو چون گهی	نعمتم را او بیدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص	بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد داند مدحت سلطان عشق	زبدة الاسرار هم دیوان عشق
کنت پی اظهار شکر این نعم	گیرم اندر مدح عباست قلم
تا بدل تخم وفا چون کاشت او	دست در عشقت ز جان برداشت او
پیش کش تا چون دو دست خویش کرد	بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابو الفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقه نسناس

سقو

قبلهٔ اهل وفا شمشیر حق	فارس میدان قدرت شیر حق
حضرت عباس کآمد ما صدق	بر یدالله فوق ایدیهم زحق
بر حسین از یک صدای العطش	دست و سر را کرد با هم پیشکش
دست هشت و سوی حق بی دست رفت	اشتر کف کرده تا حق مست رفت
باز میخواهد جنونم گل کند	نطق ساحر صحبت از بابل کند
لیک اینجا نیست هنگام جنون	چون کنم باشد جنونم را فنون
نیست سودای جنون محکوم من	هر کجا خواهد کند بر پا فتن
نه مقامی در نظر دارد نه جا	گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ای جنون بهر خدا یک لحظه بایست	زانکه اینجا جای هنگامهٔ تو نیست
اول حرفست و آغاز کلام	مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری سر تو پیش	میکنی گفتار نظمم را پریش
رو تو بنود حال وقت شور و شر	در مقام خود ز ناسازم خبر
دید عباس آنکه دین را شد پناه	گشته قحط آب اندر خیمه گاه
زالعطش برپاست بانگ کودکان	آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بی مثل و بی انباز و یار	گشته ام در راه عشقت دستیار

زابد

ائمه را از نام [illegible] بعد از پیغمبر
و محبت هر یک را واجب
دانستن [illegible]
بامامت ائمه اثنا عشر [illegible]
اسلام است [illegible]
بخاتمیت محمد مصطفی ص
تصدیق انبیا و رسل مخصوصا
و بیان [illegible]
[illegible] محبت
[illegible]
دانستن و مهدی
موعود را که ولایت باو
ختم است [illegible]

زابر عشقت بر سرم بارش گرفت / کشت زار هستیم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه / آفرینش را تویی پشت و پناه
رشتهٔ ایجاد اندر دست تست / شش تعین کسر لوح شصت تست
رشتهٔ امکان ترا باشد بشست / مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت
گفت از غیر تو دل برداشتم / هر دو عالم را ز کف بگذاشتم
بر تن من دست و بر دستم علم / العطش و انگه بپا ز اهل حرم
دست عباس ار نباشد صف شکن / بهر یاری سی تو نبود کو بتن
گر علم باشد مرا زین پس بدست / مر علم را نام من باشد نخست
گر فتد دست علمدارت چه غم / گو بیناید مر شکستی بر علم
تک علم را جانب میدان زنم / گر شوم بی دست بر کیوان زنم
سوی میدان بلا تازم سمند / نام خود تا چون علم سازم بلند
مر توان بردن زمین برقت / گوی نام از عاشقان مطلقت
در میان عاشقان پاکباز / چون علم گردم بعالم سرفراز
خوش ز خون خویش از میدان جنگ / باز گردانم علم را سرخ رنگ
سرخ رنگی مر علم را آبروست / هر ظفر یاد بجنگ او سرخ روست

چون علم

باقی شمردن اصل ایمان
و اعتراف باولیای راشدین
و عرفان کامل یقین
در هر زمان باب عرفان
ثم اتقوا و آمنوا ثم اتقوا
و احسنوا الآیه این احسان
یعنی عرفان است و بعد از
تحصیل عقاید فقه اسلامیه
تکمیل ایمان و تجلیه
موجب وجود انسان معرفت و
[illegible] صنع
عنوان معرفت قبول
[illegible] است
[illegible]

علامت محبت و ولایت
علی ابتدا عظیم ارادت
و خدمت و [illegible]
اوست که [illegible]
بصراط معرفت [illegible]
[illegible]
و قانه [illegible]
ولایت او از آن سلطان
ولایت او [illegible] عهد و لا
شیر [illegible] خلاف
و بیعت [illegible]
گرفت و [illegible]
خود را [illegible] علی [illegible] و
عارفانه [illegible]
تا باب رحمت [illegible]

چون علم گردید از خون سرخ رنگ / رو سفید آید علمدارت ز جنگ
سرخ رویی علمش منصوری است / رنگ زرد آثاری از رنجوری است
در فلک شمس است سرخ و باشکوه / زرد رو گردد نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بگرفتن است / مر علم را ننگ از دست من است
چون فتد دست علم گیر از تنم / خود بمنصوری علم را جانم
سرخ رو برگردم از میدان جنگ / هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن در عشق یار / دست باشد بر بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگردد پیش جنگ / سر مخوانش هست بر تن بار ننگ
سینه کز عشقت نشان تیر نیست / سینه نبود آن حصیر کهنه ایست
رفتم اینک همتی خواهم ز شاه / بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه
یعنی آید آبم از عشقت بروی / ریزد ار آبم نریزد آبروی
این بگفت و بحر جانش کرد جوش / شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و قبح سوء ظن

طالب مسکین کجایی گوش گیر / مشک بی آبی طلب بر دوش گیر
بازگو یا چشم همت خواب رفت / نه پی آب اینچنین بیتاب رفت

بازکه

و دست هر عالی و دانی
در هر زمان بسوی کرمش
دراز پس هر عصری دیگر
قائم است تا قیامت
از نمایش دائم است
و چون مرید ثابت قدم
در متابعت شیخ صاحب
دم بمقام فنا رسد و اخلاق
او با خلاق شیخ تبدیل شود
و باطنش در ارادت و اطاعت
او واحد گردد و از هستی او
اثری باقی نماند آثار لطف
پروردگار در وجودش
نمودار

یا که نشنیدی تو گفتار مرا | یا نگردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب | باز پنداری که رفت او بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود | چشمهٔ ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است | بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب | سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب | تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشق است بانگ العطش | آن صدا را دست و سر کن پیشکش

داعی حق چون زند بانگت بخویش | سر بکف بگذار و رو مردانه پیش

دست از هستی فرو شو سوی او | چون فتادت دست سر کن گوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر | سینه کن بر تیر عشق او سپر

چون فتادت دست بردندان تو مشک | گیر تا گردد فلک بر خود ز رشک

زانکه از حمل امانت آسمان | کرد ابا و کرده ای تو حمل آن

چونکه دست افتاد از دوشت به تیغ | سینه بر تیرش سپر کن بیدریغ

سینه ات چون شد ز ناوک چاک چاک | چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی نیاز | کن به تیغش زود گردن را دراز

چون جدا

چون جدا شد سر ز دوشت بیدرنگ | استخوان خویش را کن وقف سنگ

هست یعنی تا که آثاری ز تو | آید اندر عشق او کاری ز تو

چون نماندت هیچ آثاری بجا | گشته ای در وی فناء فی الفناء

در حسین اینسان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا به بازار حسین | در دو عالم گشت سردار حسین

در ره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله او را زیر دست

چون ید الله دست عباس علی است | پس یقین دست خدا دست ولی است

پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو | گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو

پنجه کردن ظن بد و اندیشه است | کان ترا بر پای فکرت تیشه است

تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی | سد شود در ره تو عیب جان مسکینی

سوء ظنت سیما نسبت به پیر | ز اوج رفعت بازت اندازد بزیر

تا تو از پستی وگر بر اوج جان | لاشهٔ خود را کشی هیهات زان

وار کشی هم شاید اما ظن بد | کردت ز آن بعد حبل من مسد

ظن بود به خاصه ظن به آل | خاصه نسبت بر خداوندان حال

ان بعض الظن اثم آن شاه فرد | گفت پس تو گرد ظن بد مگرد

در طلب

در طلب تو حسن ظن را پیشه کن / ریشهٔ افکار بد را تیشه کن
ورنه در دل ظن باطل ریشه کرد / شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد
ریشه چون در خاک محکم شد دگر / کی برون آید بزودی با تبر
در بنا یه گر کنی خود را هلاک / ریشهٔ محکم دگر کی جا ز خاک
هر چه آری ریشه بیرون با تبر / باز بینی ریشه‌های سر بسر
ماند از یک ریشه باز آنهم قوام / یابد اندر خاک و گردد کار خام
همچنین دان ریشهٔ ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال
چون قوی شد ریشه‌ات بر کند / پس محل کان ریشه در دل جا کند
تا نگر دیده است ریشهٔ ظن تو / برکنش زود از زمین معنوی
ره مده ظن را بدل آسوده باش / یا چو دادی رو دُش از دل برآر
ظن نباشد شیوهٔ اهل طلب / صاحب ظن غافل است و بی ادب

بی ادب را ره بر آن درگاه نیست
میرود بی خود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران ایمانی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر

ای برادر زین فقیر خیرخواه / این نصیحت بشنو و ورد کن براه
دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بندهٔ او خویش را
ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش
حرمت حق را هر آن هتاک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود
حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس ره است
حرمت آدم شکست ابلیس دون / زان شد از فردوس عفو حق برون
حاسد حق ورنه در ظاهر نبود / دائما او سجدهٔ حق می‌نمود
چون صفی مرآت ذات کبریاست / سجدهٔ او فرض بهر ماسواست
لاجرم ابلیس چون شد حاسدش / حاسد حق گشت و نامه ساجدش
حاسد ذات خدا کس ورنه نیست / شاهد این حرف قول مولوی است
هیچ کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
لیک چون حق را حسود مظهرند / حاسد ذات خدای اکبرند
زین سبب گفتند کای طاعت بریم / پیش ایشان زانکه از یک عنصریم
بلکه ما در قدر و قدرت برتریم / هم بر ایشان پادشاه و سروریم
ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه / ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری

همسری کردند با شیران حق — ان سیه گردید شان یکجا ورق
همچنین در هر زمان پیغمبری — زامر حق برداشت بر دعوت سری
جنگ او را اهل می پنداشتند — در حقیقت جنگ با حق داشتند
قوم صالح ناقه را گر دید پی — جنگ حق زاکی بود فسخی پی
جنگ با حق ناقه را پی کردن است — جان صالح زین عمل آزرده است
جان بوجهل از پیمبر عار داشت — زان مخلد خویش را در نار داشت
هر کسی کو با خدا بودش نبرد — وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب
و اوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم بآواز جلی — پس نصیحت کرد عباس علی
کین حسین ای قوم مرآت خداست — حاسد او حاسد ذات خداست
کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید — عبرت از حال لعین دون کنید
او نبودش حقد بر ذات اله — شد حسود آدم آن مردود شاه
گر ز ما نه گوش بر حجت کنید — ز انبیا و قومشان عبرت کنید
گر شما را حجت این قرآن بود — فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمان

خاصه مهمانی که ذو القربات او — بر تمام ماسوا مولاست او
جنگ با مولای عالم از چه رو — می نشاید با خدا شد جنگجو
عادیان را با خدا چون بود جنگ — شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ
ور شما را نقل عاد از یاد رفت — گرچه عادی خرمنش بر باد رفت
قوم صالح را اگر نشنوده اید — حالشان را یا که خود زان دوده اید
ناقة الله ناقهٔ جسم ولی است — پی نمودن ناقه را از او لی است
گر نه اید از دودهٔ اهل عذاب — چون کشید از ناقة الله سر متاب
ناقهٔ جسم ولی پاک دیده — تا بکوه جان نگشته ناپدید
توبه سوی وی کنید از کار خویش — معذرت خواهید از رفتار خویش
مظهر حق عفو حق را آیت است — خاصه این مظهر که بحر رحمت است
گرچه بستید آب را بر روی وی — گرچه ناقهٔ جسم او کردید پی
جزو جسم او بد و اصحاب او — جمله را کشتید پیشش روبرو
با همه این کفر و جهل و خیرگی — وینهمه طغیان و ظلم و تیرگی
توبه گر آرید زین عصیان همه — رو کنید از کفر بر ایمان همه
من بعفو او شما را ضامنم — زانکه باب رحمت و عفوش منم

ورز

در کف او نیست بجز دامنم [illegible]
جرم و گناهش همه را ضامنم
بر در عفوم به پناه آمده
سوی ثوابی ز گناه آمده
هیچ ندارد بکف از زاد راه
جز دل شرمنده و روی سیاه
[illegible] بصفا عزت طورش کنم

ور ز فعل خویشتن نادم نه‌اید | در طریق کین حق محکم پیید
سور و قهر خدا اید از ضلال | بر شما آید عذاب از ذو الجلال
بر شما از قتل فرزند رسول | چون کند بیشک عذاب حق نزول
روز اول زرد گردد همچو کاه | رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود | هم ز محنت و قتی و نادانی بود
از دو دنیا خاصه از مال یزید | زرد رو گردید یعنی ناامید
نادم آیید آن زمان از فعل خویش | چون چنان بینید روز و حال خویش
زیکف یک حبه مال و ملکی است | بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق بهر دنیا بوده اید | مال دنیا اخذ هم ننموده اید
مانده است از بهر قوم بدمنش | حسرت دنیا و لعن و سرزنش
زان شوید از فعل زشت ناصواب | زرد روی و این بود اول عذاب
زان سپس گردید یکجا سرخ روی | بر شما چون خندد ابلیس عدوی
سور و سخریهٔ شیطان شوید | گرچه امروزش مطیع و پیروید
برده دزد دین متاع و گشته فوت | وقت توبه از شما در وقت موت
سرخ رویی هم دلیل آتش است | اهل دوزخ را ز آتش بالش است

وقت

غرق به بحر رحمت و نورش کنم
راحت آماده به روحش دهم
دولت عقبی بفتوحش دهم
ای اسد الله [illegible]
به دل بیدار و دل آگاه بین
[illegible] از نظر غیب بین
[illegible] آلوده [illegible]
پاکش [illegible] سلسله جانان بین
ای کرمت سلسله جان من
[illegible] لطف تو معمور [illegible]

وقت مردن سرخ رو چون آمدید | یعنی اهل آتشید و سرکشید
زان سپس در موقف آن پادشاه | رویتان یکباره میگردد سیاه
چون شما گردد مواخذ ذوالمنن | گرچه پی گردید نا قه جسم من
روسیه گردید آندم در جواب | روسیاهی باشد آثار عذاب
بر تو یا عباس امروز از گناه | بندهٔ در رویشت آمد عذرخواه
مر تو را امروز آیم در پناه | تا در آن موقف نباشم روسیاه
روسیه گشتید چون ای قوم دون | بر شما آید عذاب از حد فزون
نه عذابی که شود افزون و کم | بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس | زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زان همی گوییم با آواز بلند | بر شما از راه لطف این وعظ و پند
ورنه ما از جنگ و کردار غنیم | بهر حق در بذل جان محکم پیم
جمله دانید اینکه حیدر زاده ایم | راه صحرای فنا پیموده ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست | تیغ و زوبین نرگس و ریحان اوست
در ضیا و نور ما شمع هستیم | روشن از نور وجود مطلقیم
چون ز حق باشد ضیاء و هوشمان | کی توان کردن به پف خاموشمان

هرکه آب

[illegible]
حلقه ها را خوش و همواره دار
[illegible]
سر رشته الا تیغ آتش بود [illegible]

در بیان آنکه خلایق بتکلیف الهی مکلفند و از قید تکلیف آزاد نیستند

تحقیق این مطلب را چنان باید نمود که خاص و عام هر دو بهره یابند و خصوصیتی هم داشته باشد که کسی نگوید [illegible] ایشان از ابهام این سخنان [illegible] گفته اند و منکرون [illegible] نموده اند [illegible] بتحقیق [illegible] مجال انکار [illegible]

مقدمهٔ اول

سابقاً

هر که او پف کرد بر شمع خدا — سوختن مر ریش او را بد سزا

شمع حق را چون شما گیرید سر — روشنی او را فزاید بیشتر

مانه آن شمعیم کز سر روشن است — شمعمان روشن بنور ذو المن است

شمع وحدت گر شما را هست گوش — گر شود بیسر نخواهد شد خموش

شمع حق را اگر که دارید این گمان — که توان خاموش کردن از جهان

این خیال اغوای دیو سرکش است — خود نه روشن او بنور آتش است

گر مرا افتد ز دوش امروز دست — کی مرا بر دست جان آید شکست

کرده چون حق دست جانم را بلند — کو رسد بر دست ناسوتی گزند

دستها را گشته از سر الست — دست عباس علی بالای دست

چونکه دستم دست تقدیر خداست — دست من بالای دست ماسواست

پس چه باک افتد ز دوش ار دست من — زانکه عالمهاست جمله پست من

چون بر اعدا صاحب دست بلند — کرد حجت را تمام از وعظ و پند

شد نفسها بند اندر سینه‌ها — مشتعل شد لیک نار کینه‌ها

زانکه حرفش را جوابی کس نداشت — هم بروی شرم آبی کس نداشت

حجت حق را بلی اهل عذاب — خود چو گویند از سیه رویی جواب

زان

زان زند بر خرمن جان برقشان — سازد اندر بحر آتش غرقشان

دست قدرت پنجهٔ حق شیر عشق — پشت ملت بازوی دین میر عشق

چون جوابی نامد او را در کلام — تیغ قهر آورد بیرون از نیام

در مقاتلهٔ آن شیر بیشهٔ وجود با شیاطین انسی نمود و معنی فنای فی المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری — باز اندر جنگ قوم خیبری

هر ولی هست تیغش ذوالفقار — زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا — از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست — وز علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شه است — دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در نسق — کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولیست — کش بدست مثل شمشیر علی است

مر ولی راهست بر دست ولا — تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواهانست — تیغ لا بر هرچه جز حق رانده است

ابود

سائل از عالی این چنین و معین معین باشد و الا راه افاضه و استفاضه مسدود گردد ما بین حق و خلق اول عقل واسطه است که پیغمبر باطن است و مصدق و معاون به

بعض عالی بسافل و استفاضه لازم است که در بین [illegible] علی ای حال واسطه باین [illegible] این معنی منافی باشد [illegible] بوجه دیگر بوده

تا بود غیر از خدایت مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هرچه پس او نفی غیر کرد کار / میکند باشد نتیجهٔ ذوالفقار

شرح این جای دگر گویم ترا / حالی از تحقیق این معنی درا

حضرت عباس میر خافقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با مخالف گشت سرگرم مصاف

هرچه را غیر از حسین انکار کرد / بر فرار آن قوم را ناچار کرد

آری آرد چون ولی برهان پیش / میگریزد خصم از میدان او

پشت گردند آن گروه دیو کیش / شیر قدرت کله را انداخت پیش

چونکه در دریا نهیب آرد نهنگ / کی بود غوص را جای درنگ

میشد افزون گر نهیب آنجناب / زهرهٔ شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی تمیز / گر نهیبی رو کنند اندر گریز

آن نبود از بهر اندازه نهیب / بل مزاحی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود آن مزاح / بد مزاحی قهر آمیز از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است / زانکه او دریای لطف و رحمت است

ورنه گر اندک نهیبی وی کند / شیر گردون زهره و دل قی کند

الغرض

نبی کامل از حیث تجرد نسبت باصل وجود دارد و از حیث امکان نسبت بجسم شهود و کمال انبیا کامل است که مظهر عقل فعال است و عامل احکام و [illegible] و این دو معین همند و در مراتب [illegible] عقل [illegible] عوالم [illegible] صور [illegible] عقول [illegible] عقل ضعیف [illegible]

[illegible] و از اول تمام معانی [illegible] ضعیف [illegible] [illegible] بمخالف [illegible] [illegible] انقص [illegible] اطلاقش محدود است [illegible] و عقلش [illegible] نقصش مطمئن است

یا مضطرب بر مادون خود فائق است یا مغلوب معجزش کافی است یا غیر وافی معجزش [illegible] از انبیا آورده اند یا نه اگر تمام قول و فعلش با شواهد عقلیه برابر آید و کمالش فوق کمالات اهل زمان است [illegible] و اطاعتش واجب [illegible] و [illegible] معاند [illegible] از انبیا [illegible] معلوم و معین [illegible] و [illegible] متوازن نمود [illegible] متکلف

الغرض چون ساحت میدان همه / گشت خالی زاجتماع آن رمه

چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات / روی رحمت کرد بر آب فرات

در فرات آن بحر دین داوری / گرد فلک اهتمامش لنگری

مشک را پر آب کرد و بازگشت / سوی خرگه شاه میدان تازگشت

پاس اکرام وفا را آنجناب / تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست / این خود ایجان معنی فقر و فناست

مر فنا را شد وفا اول قدم / وان بود نفی حدوث اندر قدم

نفی حادث ترک هستی کردن است / روی بر اعلی ز پستی کردن است

ترک هستی نیست بذل جان و سر / جان چه باشد هست آن چیز دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیدهٔ / صحبت اهل فنا نشنیدهٔ

ترک هستی نی همین جان دادنست / بل تعینهای خود بنهادنست

ای بسا کو ترک جان کرده درست / نامده اسرار فنا او را بدست

ترک جان هم از شروط ره یک است / داند این را هر که در ره سالک است

بس تعینهاست بهر مرد راه / جان بود زانها یکی بی اشتباه

سالک

سالک افتاد این تعینها چو زاد | شد وجود منبسط بی گفتگو
حضرت استاذ دریاسی وجود | اولین موج است ای صاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات | موج این بحر است هر یک یا ثقات
در مراتب موج بحر ای باشهود | شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین رستن است | بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانیی | از طبیعت رسته ربانیی
اینچنین عباس در میدان فقر | ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
نی همین در ترک جان همت گماشت | هر چه بودش تعین واگذاشت
شرح حالش را نگویم بیش از این | زانکه دل بیطاقت است و خرده بین
ترسم ار زین بیش گویم حال او | وانچه آمد بر سر از اقبال او
این دل نازک طبیعت خون شود | رو بهامون آورد مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را | بانگ هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود | چون بهانه یافت آتش خو شود
بی سبب تنگ است او را حوصله | چون سبب یابد بدرد سلسله
بی سبب بر خود بگرید روز و شب | آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبا

خاصه اسبابی که گوئی در جهاد | دست عباس علی از تن فتاد
حرف ما را باز دل در بر طپید | هر که گوش استاده بود و می شنید
گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست | ضیغم آشفته اندر بیشه نیست
بر گمانم کو گرفتار خود است | فارغ از من محو دلدار خود است
نیست هم حالی چو سابق در برم | بر اسیری رفته است از کشورم
رفته اندر شهر چین سوی دوست | خاک بر سر میکند در کوی دوست
بیخبر کاینده بود بر جای خویش | می نیوشد حرف و میگردد پریش
هست اینم ز اتفاقات قضا | کاین دل سودائیست اینده بجا
هان کجا بودی دلا در این سفر | مدتی مرکز تو بودم بیخبر
خوش حضر باشی بجا نیک آمدی | از بلاد دور نزدیک آمدی
خوش ز چین کفر رو گردی بدین | شرط ایمان شد ای حب وطن
گرچه تن نبود وطن این صحبت است | موطن اصلی جهان وحدت است
مقصد اصلی بود اقلیم چین | مرد چینی عارف کامل یقین
چین بود هم ملک معنی شهر جان | گر که دانی اصطلاح چینیان
اول ار داری هوای آن زمین | باید آموزی زبان اهل چین

پس

پس سوی مقصود اصلی رو نما	رو ز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی	زاصطلاح خویش لب را دوختی
زاصطلاح زبدة الاسرارشان	ره بری بر شهر چین یارشان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین	رهنمای تست گر داری یقین
زبدة الاسرار را ای مرد کین	تا نخوانی ره منه در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خطر	زین کتاب از راه کردی باخبر
اصطلاح چینیان اول بیاب	پس قدم در راه چین نه با شتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار من	گر نداری از طریقت دم مزن
هر که ذوق جان کل بستان اوست	زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست	ذوق معنی روضهٔ بی آفت است
ذوق حس دارد یقین هر جانور	ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشتهٔ عشقی بکف	بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد آدم نشان	ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بایست	کاختلاف ذوقها گویم [illegible]
کم بفهم حرف ما چالاک شو	در طریقت واقفا ز ادراک شو

زبدة

زبدة الاسرار ما را اندکی … گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر لقبای خویش نکوشد بسر و ما اتصلوا الا فرق منهم و من حبیبهم نرسد و در ضمن بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم ابن حسن و شهادت آن مولازادهٔ ممتحن بخته را دریاب

هر متاعی را دکانی خود سزاست	زبدة الاسرار دکان فناست
گر ترا ذوق فنا در کار نیست	حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری	بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در گاو و خراست	آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ای ولد	عارفان را فهم و ذوقی می بود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج	فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیابی ذوق عرفان را دلت	زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هر کس

هر کسی اندر جهان جست و جو — طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلی را ملتمس — حاصل این مثنوی عشق است و بس

شور عشقی گر بسر داری بیا — راه و رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودن است — راه صحرای عدم پیمودن است

این فنایت بی بقائی کی بود — هر فنائی را بقا در پی بود

چون بشه چین عشق آن پری — رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین زهستی دم مزن — ورنه خود را بی جهت بر هم مزن

دعوی هستی بود خود بینیت — در حضور پادشا چه بینیت

چون شدی در پیش شاه چین عدم — هرچه خواهی بخشدت بی بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق — خواهش است بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش — وا گذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی را اگر با او سریست — در حجاب قدس پنهان دختریست

هر که آمد آن صنم را خواستگار — غیرت شه برکشد زودش بدار

کی دنی ناخورده می مستی کنی — در حضورم دعوی هستی کنی

این حکایت را حکیم معنوی — شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان آن حکایت را تمام — تا بیابی سر عشق لاکلام

اینچنین فرموده آن کامل فنون — در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد — که شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان برین نوعش بگفت — گردنش با تیغ بران شد جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که دارم من مجال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیباک من برم حلق تو — برکشم از صوفی جان لق تو

بنگر ای از جهل گفته ماسبق — پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو محو و لال — تا دهد آن دختر با ملک و مال

طالب او چون شدی پری گزین — ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین — عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او چون ترک شهر و خانه کن — پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین — قصه داماد شاه دین حسین

قاسم اکنون کرد جان کاهی عشق — زد قدم مردانه پس در چین عشق

آستین عشق را با لا شکست — شیشه هستی بسنگ لا شکست

شه بنزد شاه چین مردانه وار — کی شه بی مثل و بی انباز و یار

بر بشارت گرچه از خود مرده ام — چون نبودم مسیح جان آورده ام

گر قبولت هست در کوی فنا — سازمت این جان مسکین را فدا

شاه فرمودش در این ره ناگزیر — بایدت دستوری از پیر کبیر

جو ز وی تایید تا پیر رهت — ارزه و مقصد نماید آگهت

در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش — شد مؤید از روان باب خویش

پادشش آمد کز پی دفع محن — بسته تعویذی ببازوییش حسن

چون گشودانشدا شد از راز نهفت — واقف و هم با مراد خویش جفت

شاه دین فرموده بودش کی حبیب — چونکه غم خویش را بینی غریب

بی مرادی کن براهش ترک سر — وز مراد و نامرادی درگذر

شو بچین عشق او بی پا و دست — چون شدی اقلیم چین بهر تو است

زبدة الاسرار هم در شور عشق — هست تعویذ تو بر دستور عشق

اندرین تعویذ پر معنی صفی — کرده آگاهت ز اسرار خفی

خود تو این تعویذ بگشا ده چین — تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب — شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا در این چینت هوائی بر سر است — کی وصال ماه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین — بر تو بخشد ملک چین و ماه چین

نزد آن سلطان قهار غیور — کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی زهره است — جانت از الطاف او بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش — بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون بیند آن شاه وحید — فارغ از اندیشهٔ بیم و امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست — فانی او باقی و مائی در تو نیست

نی طمع بر ملک و مالش بستهٔ — نی دل و جان بر عیالش بستهٔ

ملک و دختر بر تو بی پروا دهد — هر چه دارد مر ترا یکجا دهد

چون قدم در عشق شاه چین نهی — بایدت تحصیل پیر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم و سلوک — تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان بقاست — جان سلطانان چان پیشش فناست

مشکلی چون پیشت آید ای فقیر — باز کن تعویذ و بین دستور پیر

قاسم از دستور آن شاه رؤف — یافت چون از رسم و راه چین وقوف

برد آن تعویذ مرد راه عشق | با وهم کم کرده نزد شاه عشق
این زبانش دید شاه بی نظیر | سالکش چون گشت با دستور پیر
آمده در خانه از ره نی زمام | با خبر از راه و رسم چون تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین | شیخ ربانی چنین سلطان دین
کرده در حقت سفارشها چنین | جمله را آرم بجا اندر زمین
هر چه در حق تو فرموده آن کنم | مر ترا در شهر چین سلطان کنم
چون تو جان در راه ما کردی فدا | محرمی اندر حریم راز ما
داد بردی جستهٔ معصوم خویش | کرد با او راه فتی زاندازه بیش
چون مؤید گشت از پیر ضمیر | شد ملک صورت و معنی امیر
تا تو دانی گر تو با حق همدم است | و آنکه اندر پیر فرخ مقدم است
باز چون کان شیر مرد با کدین | چون قدم زد در ولای شاه چین
چون ز میدان شد بلند آواز کوس | نی ز خود ماندش خبر نی از عروس
بانگ طبل آن یک حقیقت ای کیا | که زند بر عاشقان حق صلا
بر صدای طبل اندر معرکه | عاشقان دادند جان عاریه
زان صدا سلاک مستعجل شوند | در مقام ترک جان یکدل شوند

آری

آری آری کی کند صبر و شکیب | عاشقی را که زند بانگ حبیب
حق ز بانگ طبل اندر کربلا | عاشقان را سوی خود میزد صلا
این صدا بر جان طالب غالب است | عاشق بی دست و پا را جاذب است
جان عاشق زین صدا خرم شود | بهر رفتن دست و پایش کم شود
زین صدا عشاق بی افسر دوند | سوی میدان فنا از سر دوند
این صدا از حق ندای ارجعی است | زین صدا گر گوش جان مدعی است
لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس | چشم را نادیده پوشید از عروس
گشت یکسان پیش او عیش و عزا | بر سر عیش و عزا زد پشت پا
پیک حق را گفت اینک حاضرم | هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
عاشق صادق ز غم آزاده باش | امتحان حق رسید آماده باش
گفت چون ترسم که هست این طبل عید | کو دل ترسد که زخم او رسید
ای حریفان من از آنها نیستم | کز حریف لاقی درین ره بایستم
عاشقم من کشته ام قربان لا | جان من نوبتگه طبل بلا
فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
عیش و شادی نزد عاشق لعب است | من نه طفلم بر آنم حاجت است

من

من بفرق عیش و شادی پا زدم	عیش عاشق ترک جان است ادم
سوی میدان تاخت از بهر نبرد	شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت	از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا	سر بپایانش کو معنی بر کشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب	واقف از سر ادعونی استجب
تا بتو راهی است از سلطان جود	بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز این ره یکدم	ور شود مسدود گردی تو عدم
وان رهی کان از تو باشد تا وجود	هست نزد عارف او قوس صعود
زین تعینها و قید لا تعد	آن ره قوس صعودت گشت سد
مرتفع گردد چو زین راه حجاب	هست بیشک هر دعایت مستجاب
ترک هستی معنی لا بود و عاست	پس دعا مخصوص ارباب فناست
تو در اینحال از دعا مستغنی	حق دعا گوید تو در وی فانی
لاجرم فرمود پیر رهنما	مولوی آن قبله اهل دعا

چون خدا

چون خدا از خود سؤال و کد کند	او دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی و بیهوش باش	او دعا میکند تو گوش باش
چون در وکشتی تو فانی عنقریب	او دعا گوی تو هست و هم مجیب
باز باید گشت سوی مدعا	شاه دین فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاه را معنی این	کو نگردد کشته در میدان کین
بل دعا این بود تا ... حاصلش	تا کند بر ذات مطلق واصلش
جان و سر را لاجرم چالاک داد	در ره حق هر چه بودش پاک داد
در میان عیش و عروسی راند پی	هر چه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذوالجلال	شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه تنها گذشت	ز اصل چون و فرع چون یکجا گذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش	عقل را بگذار و رو دیوانه باش
خواهی ار ظاهر نمود خویشتن	زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت
نکته این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

چون نا

فایده او در عالم چیست از انکه تا در ما معنی نمانی قدر اینست ندانی این هم لطفی است که بوجه دیگر ذات بسند کان خود را

سره فرموده جلال الدین

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود

در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرماید

دیدهٔ حق بین ز حق جوای پسر | پس مؤثر را عیان بین در اثر
تا بری سر پی به مؤثر از اثر | معرفت را هستی کامل نظر
عارفان که در معنی سفته اند | این اثرها را عوارض گفته اند
معرفت مرذات باقی را سزاست | عارضی را نی که دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود | اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی | کثرت از ماهیت آمد بیشکی
زانکه واحد صادر از واحد بود | هر که داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود | ذره ها را داد بود و داد نمود
ذره را در هستی استقلال نیست | فعل شمس است و خود او فعال نیست

بیت

نسبت ذات بر ماهیت است | خود عدم را با ماهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایه ها را آثار دیوار و در
سایهٔ خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی
منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چونکه ظاهر گشت نور آن سره | شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
گوش هش را دار حاضر کج مرو | ز استماع این سخن جبری مشو
تا نپنداری که گویند اهل سیر | خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد ای ذو لباب
از تو است آن سایه از شمس ای عمو | زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آئینه بینی روی خویش | خوی خود را ساز راجع سوی خویش
زانکه در آئینه بود خوب و بد | خوب و بد زآئینه گردد بر تو رد
حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خور یا ز ماست
ذات حق را چون بوحدت قائلیم | فعل واحد را ز واحد قابلیم

این همه

این همه گفتیم لیکن سر مپیچ / زین که جز حق هرچه اعراضست هیچ
این من و ما با حجاب حسن اوست / پرده را بر در عیان بین روی دوست
تا تو اندر پردهٔ هستی دری / کی برون بینی از آن وزن بری
زین تعینها بپوشان چشم دل / خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم / تا شود مکشوف اسرار قدم
چون تعین رفع گردد از میان / جز وجود حق نبینی در عیان
چون تویی رفت از تو عین او تویی / بی تغیر بحر و شط و جو تویی
در میانه چون نه ما ماند و نه من / زین فنا یابی بقای ذوالمنن
خواهی ار تفصیل این شرح نکو / باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا / نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود / خالق جان مالک غیب و شهود
مانده همچون ذات خود فرد وحید / جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر یک قید تو اصحاب تست / بگذر از اصحاب و یاران درست
رونق بازار عشق این مفلسی است / آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل بند اصحابست و یار / چیست پوئی در طریقت ره سپار

هرچه

هرچه داری کن فدا قربان عشق / نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعین خویش و پیوند تو است / این تعین تا توانی بند تو است
زین سخن بگذر شود تا خامه گرم / کو علی اکبر کند هنگامه گرم
شاه را چون دید تنها آنجناب / ترک هستی کرد و آمد نزد باب
گفت کای سلطان ملک جان و دین / واصلانرا منزل حق الیقین
برق عشقت سوخت یکجا خرمنم / سالک راه فنات یک تنم
هرکه در راه تو سر داد آن ولی است / ترک سر کردن کنون کار علی است
من علیم در تو لیکن واهیم / فانیم گر لایق آن واهیم
باز هستم هر تو کار خویش را / کار با مولا بود درویش را
ره روا یک جان من در راه تست / واقف از حالم دل آگاه تست
آمدم تا از تو گیرم رخصتی / خضر راه عشق ایک همتی
سر چو بالا کرد آن رب غفور / سالکی را دید غرق بحر شور
از دو عالم دست و دل برداشته / هرچه را جز حق عدم انگاشته
آتشی در دل ز عشق افروخته / ماسوا را جمله در وی سوخته
گفت شاهش کای دُر دریای عشق / مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که

رو که هستم من بل دمساز تو | تا بمنزل همدم و همراز تو
چون شوی در منزل ایمن مکین | کآخرین منزل بود آن ای امین
در سراپرده ز میدان باز گرد | باز از انجام بر آغاز کرد
کاندر آن منزل بباید صمد | تو فنای الشیخ کردی ای ولد
بس عجایب بینی آنجا ای علی | وار مخفی هر چه را بینی جلی
سالکان راه حق را ای پسر | هست افزون اندرین منزل خطر
باید آنجا باز شیخ اکمل است | بگذراند از خطرهای رهت
گرچه آنجا نیست جسم و جان و دل | لیک باید شیخ جسمانی دلیل
بی چنین شیخی که سلطان دل است | خود ازین منزل گذشتن مشکل است
چون علی اکبر بباید پدر | سوی میدان فنا شد ره سپر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود | عارفان را رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی | کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت | راه افزون فتنه را از سر گرفت
چون سراج معرفت وهاج شد | مصطفائی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق | در رکاب آن مه کنعان عشق

چون

چون بمیدان دست بر شمشیر زد | تیغ لا بر فرق غیر پیر زد
ذات باقی نیست یعنی جز حسین | عین نفی اند این تمام و نفی عین
جبرئیل عقل از رفتار ماند | خانه خالی غیر رفت و یار ماند
آری آری عقل اینجا فانی است | ذات باقی عاشق میدانی است
شمس میدان تاب وحدت بر فروخت | پرده‌های عقل و کثرت را بسوخت
هستی و همی سحاب کثرت است | در پس آن آفتاب وحدت است
هستی شهزاده چون شد بر کنار | ابر وا شد شمس حق شد آشکار
شمس حق را نور او ستار او است | چیست سبحات جلال انوار او
مرتضی آن پادشاه پاک دل | گفت چون سر حقیقت با کمیل
بهر او انوار را اندر مقال | کرد تعبیری بسبحات الجلال
لاجرم شهزاده کامل نصاب | شمس حق را جلوه گر دید از سحاب
از سحاب نور شمس وجه پیر | جلوه گر شد بی اشارات مشیر
نیست اینجا مر اشارت را زبان | نی اشارت می پذیرد نی بیان
گرم شد زان جلوه جان آنجناب | در قتال خصم زد بر عقاب
بر زبان تیغ او لای دگر | گشت جاری بهر الای دگر

چون الا

چون کہ الّا جلوہ گر شد لا کجاست | در مقام عشق او ما کجاست
خرص او چون دید معشوق وجود | بی تأمل جلوهٔ دیگر نمود
بیشتر شد وجد و ذوق بادہ خور | کرد ساقی بادہ را پالودہ تر
بعد ہتک ستر او جانان او | گرد غالب ستر خود بر جان او
گشت غالب بر دلش جذب الاحد | شد دلش مغلوب ستر لا تعد
گشت شارق نور صبح معتدل | شد ورا ظلمات کثرت مضمحل
وصف توحیدش چو در دل رخ نمود | ہیکلی را دید کافزون دیدہ بود
ستر لو کشف الغطا شد منجلی | دید راز آن سمی علی را این علی
چیست لو کشف الغطا توحید یمن | ہیکل توحید بود حر حسین
شد چو بر وی کشف اسرار وجود | دید در دار وجود اندر شہود
حر حسین بن علی دیار نیست | اوست فرد و ہیچ با او یار نیست
ذات عالی اوست باقی جملہ نیست | نیست با او ہیچ و او در جملہ ہست
تا بسما شد بجانش فتح باب | تا بحق زینجاست باقی یک حجاب
تا فنا اینجا مقامی بیش نیست | از من و تو غیر نامی بیش نیست
عارفی کو گوہر اسرار سفت | این مقامات را فنا فی الشیخ گفت

ذات

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ | نفی اوصاف تو شد اثبات شیخ
شیخ چون حق را بود اوصاف ذات | تو شدی اینجا فنای فی الصفات
سالک اینجا گرچه اوصافش فناست | لیک آن عین ثبوتش بجاست
چونکہ از وی نفی این اثبات شد | عارفش گوید فنا فی الذات شد
گرچہ شیخ اوصاف ذات مطلق است | فانی او ہم فنای فی الحق است
در فنای شیخ لیکن ای فرید | جلوهٔ شیخ است ظاہر بر مرید
چون فنای ذاتی او را در رسید | ذات حق را در وجود خویش دید
نکتہ باریکست بگشا گوش جان | تا ظفر زد فہم پستت ای جوان
فہم این نی کار عقل ولی است | عقل را بگذار کاین جدائی است
گوش جان بگشا بگفتم ای عنود | در تعین مندرج باشد وجود
بل تعین در ظہورش مالک است | او چو خورشید و تعین کرمک است
در ظہور بحت خورشید وجود | کرمکان را کی بود بود و نمود
کرمک لدینی تو و امثال تو ست | روز روشن پیش چشم تو شب است
ذات از فرط ظہور ای پاک جیب | ہست در عین بطون مستور و غیب
چون حجابات تعین جملہ سوخت | نور خورشید حقیقت بر فروخت

تعین

هر تعین در وجود حق بهاست / ...گوئی نشاء می در کجاست

نشاء نی در باده و خود باده است / تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشاء خود عین می است و نی می است / نشاء می هر که نوشد در وی است

نشاء ها اندر حواس مردم است / نشاء نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند / پس عدم چون دعوی هستی کند

زانکه از می نشاء ها مقصود ماست / بر وجود نشاء خم می بپاست

نشاء در می کی عیان بیند کسی / می چو نوشی نشاء ها بینی بسی

معنی می نشاء های وافره / صورت او المجاز قنطره

چون نشاط می ز می باشد غرض / صورت می آن حقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است / در وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط است ای فتی / ریکت بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید / عین علت را و آن علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید / نیست الا مصطفای پاک دید

صورت تنزیل قرآن احمد است / غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول ای مقبلی / هیچ نبود جز تولای علی

سر نظم مثنوی بود ای / نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفر ای جوان / غایتش نبود بجز مشتاق راد

همچنین رحمت علی هر در که سفت / از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی / زانکه غایت علت است و مختفی

در فنای شیخ کرده ای فقیر / بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید / شبه احمد کو که در میدان دوید

باز گو زان یوسف دشت بلا / حیدر ثانی سمی علی با ولا

عالم اسما چه شد بروی عیان / ماند با حق یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود / بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین رو زاده شاه شهید / این تعین را بجان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب / تشنه تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه / گشت وار میدان شد اندر خیمه گاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت / بنده را شاید از جامی نواخت

گر چه ز اقسام تعین رسته ام / گردن سنگینی آهن خسته ام

زین تعین ساز جانم را خلاص / تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

نقش آهن عین نار است سالک است / کان بجا و ما بقی مستهلک است
لاجرم ز آیینه او شاه جود / زنگ آن عین ثبوتی را زدود
چون علی در ذات عالی شد فنا / زان فنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش ز انجام مهر کرد / تا نگردد فاش راز اهل درد
هر که را اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر / زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس دون تا نگذری / کی بر اسرار حقایق پی بری
کند هستی را دمی از پا در آر / پس به بستان معارف کن گذار
تا بدانی در معنی را که سفت / وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک / ای فدای همت جانهای پاک
ای که تا در نظم عشق از همت / گشته ام غواص بحر حکمت
هر زمان آید بدست فکرتم / گوهر دیگر بعون حضرتم
چه از تو شد جان صفی گوهرشناس / پس ترا گوید بد نعمت سپاس

چون تو

چون تو خود دانی سپاس خویش را / نعت خود آموز هم درویش را
تا ز تو شرح سخای تو کنم / واز زبان تو ثنای تو کنم
همتت را تا صفی در کار دید / مثنوی را زبدة الاسرار دید
تا به آخر یاریم کن در کلام / بل بعونت مثنوی کرد تمام
چون بعونت ترک جان و سر کنم / در حق اثبات علی اکبر سنم
چون علی در ذات شاه ذوالعلی / شد فنا اندر فنا اندر فنا
سوی میدان شد روان بهر ستیز / جسم خود را کرد وقف تیغ تیز
آن ز حق بیگانگان بد پسند / کاهل شرع و قاری قرآن بدند
بهر قتل حق ز هر سو تاختند / کین حق را ظاهر از دل ساختند
تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع / نی توان خوردن فریب اهل شرع
جسم حق چو از کینهٔ اهل هلاک / گشت از شمشیر و خنجر چاک چاک
اسب او یعنی عقاب تیز پی / کان ره معراج بس کرده طی
احمدی را دید کز میدان رزم / عزم معراجش بدل گردیده جزم
شسته دل یکجا ز نقش ماسوا / دل ندارد با کسی غیر از خدا
در میان این تکثر واحد است / صد هزاران زخم بر وی وارد است

شد سوی افلاک وحدت ره سپر / برد از میدان که آتش بدر

چون حسین آواز در کت یا ابا / زو شنید آمد بمیدان وغا

دید بنود در جهان از وی اثر / گشت هر سو در سراغش ره سپر

ز دو صد او را باواز جلی / گفت نه بینم در کجائی یا علی

گفت ای شه در بیابان فنا / نیستم دیگر مکان و حد و جا

از مکان و لامکان بیرون شدم / عین ذات حضرت بیچون شدم

جام تحقیق ای برادر نوش کن / معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا / جانش گردد غرق دریای بقا

در وجود حق وجودش گم شود / قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر / نیست یک مو از وجود او اثر

پس علی چون رو بجمع ذات کرد / نفی حق را ذات حق اثبات کرد

رست جانش از مقام تفرقه / در کلوکم گشت ز اشتر شقشقه

وانشهش اندر مقام فرق خواند / چون بجست اینجاش سوی جمع راند

زانکه ذات آن شهنشه ذات هوست / وحدت و کثرت همه در جنب اوست

چون علی را اندرین کثرت نیافت / هشت کثرت را و در وحدت شتافت

دید در

دیده در صحرای وحدت واردش / متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبه عارف

ای صفی شد رخش همت تیز رو / مر رها کرده از دستت جلو

کش عنانرا بازو بنگر سوی پس / هر هانت او فتاده از نفس

بس کشیدی رخش معنی را بتاب / شد زمین گرد هوا تا کی شتاب

بس دویدی اندر قفایت بیدرنگ / خنگ عقل سامعان گردیده لنگ

گفت آن شاهی که بر باید شفیق / الرفیق ای راه جو ثم الطریق

هین چه گوئی ای نفیس ره پناه / تازه گردیده است رخشم گرم راه

نه از جلو آگاه هستیم نه از قفا / گر سر همراهیم داری بیا

گرچه رخشم دل برفتن بسته است / لیک در رفتن هنوز آهسته است

تاکنون اندر زمین ره می‌برید / زین سپس اندر هوا خواهد پرید

آنکه فرمود الرفیق اندر طریق / هر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسر / با رفیقان بود جانم ره سپر

تک بصحرای جنون آواره ام / بالش نرم است سنگ خاره ام

بی مدام

می ندانم زآشنا بیگانه را	میزنی تا کی صلا دیوانه را
خود چه غم دیوانه را گر خوانده	که تو در ره خسته و وامانده
هین برو ای عقل زینپس در طریق	با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق
زانکه تو بر دجله جویای پلی	نی سواری نی سوار دلدلی
همچو طفلان برنشسته بر نئی	در خیالت فارس دلدل پئی
عاشق دیوانه بحر بی پل است	اسب چوبین زیر پایش دلدل است
نی خبر از دجله دارد نی پل	هست یکسان پیش پایش خار و گل
هین برو ای عقل ترک من بگو	وز من دیوانه همراهی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنگ	کو بجای خود بمان و باش سنگ
آنکه در درس عاشقی ناخوانده	تو بره سنگی و برجا مانده
ذوق عشقت گر بوی در جان بدی	کوه و صحرا در رهت یکسان بدی
ای صفی تا چند اینطاق و طرم	هرچه خواهی گوی و کم کن اشتلم
لحظه بر جای خود ساکن مباش	گفتمت سیلاب خانه کن مباش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوائی و ویرانی کند
هین ز رسوائی چه غم دیوانه را	گو فرو گیر سیل و شهر خانه را

من چه

من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران گنج سلطانی بود
هین مپوش ای خضر و کم کن رنج را	زیر دیوار شریعت گنج را
زینپس این دیوار را من بشکنم	گنج را از زیر او پیدا کنم
من خود آن گنجم کنون پیدا شوم	گو میان انجمن رسوا شوم
هین بگو خضرا که اسرارت چه بود	بهر موسی ستر اطوارت چه بود
هین چه پرسی حال ما را هرچه هست	کاین زمانی بیخود و مجنون و مست
نزد آن کو بیخود و مستانه است	حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز
کآمدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا وآله وعلیهم السلام

و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل آید در تحت اراده او اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی

این است

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض گشود بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر
در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت
تا ورا در مجمع البحرین یافت

مجمع البحرین اگر دانی دل است
و اندر آن سکنای پیر کامل است

گر توئی

گر توئی جویای آن پیر مدل
رو بسوی مجمع البحرین دل

کن تو آن شاه از زبان دل سلام
این سلام خاصگان باشد نه عام

داد بعد از این سلام و این خطاب
خضر را و عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان را بخلق
چیست کارت با فقیران پاک دلق

گفت مأمورم ز خلاق جهان
خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است
تو نبینی حکم تو بر ظاهر است

جز که کردی چون بصحبت یار من
پس نمائی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را حاضرم
در فعال خویش بینی صابرم

پس روان گشتند زانجا مستقیم
تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون
یوشع و موسی و خضر ذوفنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر
خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی نو ساز را سوراخ کرد
جان موسی را بخود گستاخ کرد

گفت آوردی عمل امری شنیع
گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت ز اول جرم حق آن گذشت
جرم اول بود و شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند
با غلامی در مقابل آمدند

حصه

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوه ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض گشود بعون الله تعالی این لطیفه را
دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت
علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده
و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت
و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر
در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت
تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است
واندر آن یکتای پیر کامل است

تو ئی

از حیث جزئیت نیز دو گویند لیکن زید است و چهار یعنی سه مرتبه
ملحوظ است اول توحید عام و آنرا توحید تصدیقی و تقلیدی گویند
عوام و مقلد برآنست که میگویند آفریده کار یکیست و یگانه است
و واحد است در عالم نیست و بیرون عالم نیست و متصل بعالم و منفصل
از عالم نیست و هیچ ذره از ذرات عالم نه او نیست نه او ملک
ماند و نه لیس باد نه جوهر معقول است نه عرض لم یلد ولم یولد
ولم یکن له کفوا احد چنانکه از صفات ثبوتی و سلبیه مشهور
و معروف است بزبان میگویند و بدان تصدیق دارند مع ذالک

کشتی نو ساز را سوراخ کرد
جان موسی را بخود گستاخ کرد
گفت آوردی بل امری شنیع
گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت ز اول جرم حق آن گذشت
جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند
با غلامی در مقابل آمدند

این است و آنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوهٔ ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض گشود بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی ز امر حق شیدای خضر / در بیابان طلب جویای خضر
روز و شب اندر سراغ او شتافت / تا ورا در مجمع البحرین یافت
مجمع البحرین اگر دانی دل است / و اندر آن یکتای پیر کامل است

گر تویی

کشتی نو ساز را سوراخ کرد / جان موسی را بخود گستاخ کرد
گفت آوردی بل امری شنیع / گفت با من گفتمت لن تستطیع
گفت ز اول جرم حق آن گذشت / جرم اول بود و شاید زان گذشت
پس چو از کشتی بساحل آمدند / با غلامی در مقابل آمدند

حضر

خضر خواندا و را ز یاران نفاق / در کنار و گفتش از تیغ خناق
باز شد آشفته موسی کی پناه / از چه کشتی بنده را بی گناه
گفت گفتم صبر کن در کار من / چونکه واقف نیستی ز اسرار من
گفت غافل بودم این بن یکمی / عذرم ار عهدی شکستم در پذیر
پس روان گشتند انجا هر دوتا / تا بسوی قریهٔ شان شد گذار
ز اهل آن قریه برایشان وقت شام / نه کسی ره داد نه نان و طعام
بود دیواری قریب قریه کان / بر فتادن بود مشرف در زمان
خضر ویران کرد هم اندر دمش / ساخت باز از سنگ و گل مستحکمش
گفت موسی ساختی با محنتی / این جدار کهنه را بی اجرتی
و اهل این قریه ندادند آب و نان / چون بما بس زین عمل نیم زیان
خضر گفتا تنگ شد جای نفاق / در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش تا تو اتی فی خنده کیش / باز گویم حاصل افعال خویش
از شکست کشتیم گر طالبی / بود مقصد دفع شر غاصبی

کانشه

کانشه غاصب هر انگشتی که دید / بی ز عیبی بهر خویشش برگزید
وان یتیمی چند را با اغتشاش / در نیاید زین تظلم در معاش
پس شکستم کشتی را با تبر / تا شود از صاحبانش دفع ضر
چیست این کشتی دل مرد مرید / شاه غاصب نفس جبار عنید
تا تورا این دل درست و بیغش است / رهزن جور آن عنود سرکش است
چون بدست شیخ ره دادی تو دل / کشتیت را بشکند شیخ مدل
تا ز شر نفس کافر وارهد / چون رهید اشکسته را مرهم نهد
لاجرم فرمود حق با اهل سر / هست جایم در قلوب منکسر
هر دلی کاشکست اندر وی منم / در دل بشکسته تا کی جستنم
گر دلت بشکست اگر دروی است / زین شکستت صد درستی در پی است
دل گرا و یار است که بشکسته باش / ور طبیب آن است کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمتای شاه تخت / گر دل ارباب دل در دست تست
گر دل ما را غم عشقت شکست / گو شکسته باش گر بهر تو است
در دل بشکسته چون داری تو جا / شد دل اشکسته ما را مدعا

در غم

در غم عشق خود ای کامل هنر / کن دلم را هر زمان اشکسته‌تر
هر دلی کاشکسته مهر تو نیست / آن دل حیوان بود نی زادمیست
چون رهاندی کشتی‌ها از خطر / گو چرا اشکست کشتی را خضر
در شکست آن ز ابقا حق چندا / داد ارادت را بجو د نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چونکه در اول قدم / دل کند تسلیم پیر پاک دم
این عمل با اختیار خود کند / جذب حق پس ز اختیارش بر کند
این اراده نسبتش بر طالب است / زانکه بر دل اختیارش غالب است
نفس را چون کشت و رست از اختیار / شد اراده او اراده کردگار
شیخ گرچه فعل او فعل خداست / لیک در تکمیل ما همراه ماست
سالک ره هر کجا بازد وطن / شیخ گوید از مقام او سخن
در مقام اختیار و بندگی / خضر با آن دانش و فرخندگی
لاجرم گفت از اراده خویشتن / فلک را معیوب کردیم سخن
باز گو ای عارف کامل مقام / خضر برید از چه حلق آن غلام

وراراد

وز اراده حق به اسرار آن فعل نیک / خویش با حق چرا سازد شریک
لب بتحقیق ار دو ما بر کشا / بر درج معنی در دیگر گشا
موسیا باشند گر داری یقین / والدین آن غلام از مؤمنین
وان غلامی مشرک و نا اهل بود / همچو کنعان پای تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر ما مفترض / تا دهیم اولاد صالح در عوض
موسیا این نکته ز اسرار من است / گرچه در شرع تو نامستحسن است
ای صفی ای خضر وقت عارفان / سر این فعل خضر را کن بیان
نفس اماره است آن سرکش غلام / کشتنش بر خضر واجب بیکلام
عقل و روح آن والدین متقی / کز ایشان زاده این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیر را بود در این کشتن غرض / جز که نفس مطمئن بدهد عوض
نفس را تسلیم پیر راه کن / شر این خونخواره را کوتاه کن
تا بود او زنده عقلت مرده است / غول وسواسش ز راهت برده است
ای اخی تو یوسف مصر هشی / که اسیر این چه یوسف کشی
نفس خود را کش در از این قعر چاه / تا شوی در مصر معنی پادشاه

باز گو خضر

باز گو خضرا در این قتل عظیم / از چه رو گفتی اردنا با کلیم

نسبت این فعل را گو ما چرا / هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالک راه از دم پیر دو دل / چونکه خواهد نفس دون را منفعل

عون حق همراه سعی وی شود / ورنه بی عون خدا این کی شود

گرچه اینجا است چشم ساقی است / لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است اما نه در ذات وجود / بلکه در اوصاف آن سلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود / خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق / کین اراده هم ز من هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است / ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با ما رهنما / از مقام ما سخن گوید بما

ریشهٔ نفس دنی را تیشه کن / فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون / اشتغالی هست جانت را فزون

در میان چون هستی خود را تو باز / فعل خود یکجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود / خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود / وین مقام عارف حق بین بود

بازگوای

بازگو ای قطب افلاک شهود / علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی در آن جدار ای منتجب / فعل را نسبت چرا دادی برب

موسیا در زیر دیوار مجاز / بود گنجی کان حقیقت بود و راز

وان دفینه از یتیمی چند بود / کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی / نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب ما و تو / که برند آن گنج فرزندان او

گر که می افتاد دیوار ای کلیم / فاش میشد گنج اطفال یتیم

این جدار ایجاد مجاز و کثرت است / زیر او بنهفته گنج وحدت است

صاحب این گنج پیر کامل است / کان پدر نسبت بارباب دل است

وان یتیمان عارفان سالکند / کاز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای پناه / نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد / بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در آنجا بند فرع / خواهد از گنجش فتد دیوار شرع

زانکه آنجا جانش غرق وحدت است / کی مقید سالک اندر صورت است

هست جانش در بحار جمع غرق / نیست کو التفات او را بفرق

چون ز فرق

چون ز فرق آن سالک اندر جمع تافت — شیخ ارادتش را بر تب منسوب ساخت

پس خضر گر گفت اینجا ای کیا — از اراده حق بد این باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع — که بر او باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی — سازدش کنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش — آرد و سازد مطیع صورتش

فرق بعد از جمع آری این بود — عارفان را منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود — ور ز دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع دیمومیت است — و اصلان را سر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد — بود دایم ذات او دیموم شد

روشن از جمع است چون خود شمع او — فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ما خلق
ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحاً مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطاً مستقیما بدان ای سالک طریق هدایت و طالب وصول

بسر

بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبهٔ وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصری گردد و بتعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانند لهذا سالک را در سلوک من الخلق الی الحق که آنرا کملین قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفانیه حقه مرتبهٔ وصول است فایض گردد از کبایر هستی توبه کند و غرق بحر رحمت خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و جل شانه و عظم برهانه شود و در آن مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و این مقام را محققین جمع الجمع و فرق بعد الجمع

خوانده

وانده اند سالک مجدد از تعینات مذکورهٔ اضافیهٔ شهودیه متعین و مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور آن تعینات گردد و یا آن تعینات اضافیهٔ کثرتیه او را حجاب مشاهدهٔ ذات و جمع اسماء و صفات شود اینست نکته و ما تأخر والله العالم بحقایق الامور

احمدا تو شمع جمع وحدتی — گو مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد — نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی — ماسوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر — بستمت از میم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق — ساخت روشن نور نامت غرب و شرق
جانت چون پوشید ای سلطان ناس — از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب — شد حجاب جمعیت ای کامل ادب
وان حجابات ار چه اندر جنب تو — محترق بد گشت هر یک ذنب تو
پس تورا آموختم در عین فرق — تهمت توبه ای امام اهل دلق
توبه چبود دیگر گشائی تنگ سمع — از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه

توبه چبود نزد ارباب شهود — جمع بعد از فرق در قوس صعود
سوی حق از خلق چون خارج شود — از هر آن قیدش که جان خارج شود
زان تعین کرده استغفار او — رفته زان هستی برون یکبار او
رفته رفته کشف هر یک زان حجب — توبه زان جرم است نزد اهل لب
شد چو ز اقسام تعینهاش دل — رفته و با ذات مطلق متصل
پس بفضل حق تعالی مرده زاد — پاک گردد جانش از لوث گناه
جان سالک چون شد از هستی خلاص — گردد از حق مورد غفران خاص
تاج کرمنا حقش بنهد بفرق — پس روان سازد ز جمعش سوی فرق
بر سر راه آید از منزلگه او — گمرهان را تا نماید خویش ره او
احمدا دادم ترا فتحی مبین — گشت جانت فتح ما را مستعین
ستر توبه مر تورا آموختم — پردهای هستیت را سوختم
دادمت در فرق بعد از جمع راه — تک بملک جمع و فرقی پادشاه
ذنبهای ما تقدم را تمام — از تو کردم عفو ای جمعی مقام
هم حجاب ما تأخر را ز تو — رفع کردم تا نگردی بند او
در مقام فرق ای کامل نصاب — نیستت با جمع کو حجاب

عمی

موّاج است و بفیض حق
فیاض اما سکر صوفیه
اول از جام بلاست دوم
از پیمانهٔ لقا سیم از
خم فنا اما صحو صوفیه
اول صحو حال است
دوم صحو احتمال سیم

نعمتی دادم ترا افزون و خاص	کان ترا دادم کمال اختصاص
انبیا را من ندادم بیشکی	آنچه دادم بر تو الّا اندکی
شکر این نعمت ترا باید فزون	ور ز عهدهٔ شکر آن نائی برون
ما ترا در شکر خود نصرت دهیم	صد زبان در شکر این نعمت دهیم
کن سپاس ما که داری ای نبی	ظاهر و باطن معینی چون علی
گرچه او یار است با هر کس نهان	لیک با رتست در عین عیان
او صراط مستقیم است ای حبیب	نیست هر کس را در این نعمت نصیب
پس ترا مخصوص دادم این نعیم	هادیت گشتم براه مستقیم
احمدا تا شاکر این نعمتی	مستحق صد هزاران رحمتی
احمدا تا حیدرت باشد معین	در دو عالم خسروی و بهترین
احمدا ذات علی ذات من است	محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایها المزمل

احمد از سر بفکن دلق را	بر ولای مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ای مزمّلم	کن بیان وصف ولی کاملم

احمدا

احمدا از سر بیند از این گلیم	خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوش ای بشیر بی نذیر	امر ما را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول	گر نگوئی نیستی سنی رسول
احمدا احباب ثابت جان کجاست	بی تولای علی ایمان کجاست
احمدا گر مهر او باعث نبود	هر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است	طالب حیدر رهین جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم	در نظر حاجت چه با پیغمبرم
احمدا من بر خلایق مشفقم	هم مرا ایشار از شفقت خالقم
خلقشان کردم که ربانی کنم	نی عبث جان بدهم و فانی کنم
دوست ربانی که حیدر دوده است	ورنه جانشان در بدن بیهوده است
احمدا ظاهر نما اسرار عشق	کو نه بینند اعمیان انوار عشق
احمدا کن دعوت دیگر بقوم	قیل و قال است این نماز و حج و صوم
از شریعت این ولایت مقصد است	ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فآوی

احمد آور

احمدا آور یتیمی را بیاد / چون ترا دیدم یتیمی نامراد

نه تو بودی آن یتیم بی پدر / از یتیمی بی نوا و دربدر

پس شدم من خود کفیل و ضامنت / دادم اندر صدر عزت مسکنت

خود پدر گشتم تورا از بد و حال / تا شدی زان تربیت صاحب کمال

وان علی را زابتدا تا آخرت / ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار / وانچه کردم با تو ز احسان یاد دار

و وجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز ملک وجود / رخت بستی چون باقلیم شهود

تو بصحرای شهادت گم شدی / هم جدا چون قطره از قلزم شدی

من نمودم ره ترا در بحر جمع / روشنت کردم بجمع خود چو شمع

گشتم از فضل خود ای دُر یتیم / رهنمایت بر صراط مستقیم

دادمت در ظل قرب خویش جا / تا تو باشی گمرهان را رهنما

و وجدک عائلا فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لطف / بس فقیر و تنگدست و بینوا

مر ترا از گنج حق مالی نبود / این چنین اعزاز و اجلالی نبود

پس ترا

پس ترا دادم بگنج خویش راه / تا شدی اندر دو عالم پادشاه

دادمت گنج بقا بی واهمه / مدعایت را برآوردم همه

چون شدی در عشق ذاتم مفتتن / کردمت از گنج ذات خود غنی

اینزمان نوحی تو اندر فلک من / صاحب گنج منی و ملک من

هرچه بود اندر خزینه هست من / بر تو دادم چون تو گشتی پست من

پس بیاد آر ای یتیم بینوا / افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر

بر یتیمان پس مکن قهر ای سند / یاد آور از یتیمیهای خود

این یتیمان زاپدر باش و شفیق / گمرهان را رهنما شو بر طریق

احمدا محروم سائل را مکن / نرم گو با سائل مسکین سخن

بانگ بر سائل مزن بین حاجه را / دیدهٔ چون درد فقر و فاقه را

زانچه دادم بر تو سائل را بده / چونکه گشتی آب حاصل را بده

واما بنعمة ربک فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه / زانچه دادم بر تو ز اعزاز و شکوه

نعمت

نعمت تام خداوند ولی	بر تو و خلق است در معنی علی
در ره مهر علی آنکو شتافت	نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای فتی	هم بده بر بند کانم قیمتی
مهر با نام من ز بس بر بندگان	خواهم این نعمت بر ایشان جاودان
هر که زین نعمت نگردد بهره ور	بست اندر جسم او روح بشر
نعمت ما بهر خاصان شد تمام	گرچه زان بی بهره ماند جان عام
زین نعم جان بشر کامل شود	جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمد از این نعمت خاصم بخلق	بهره ده تا ما کراند هسیم حلق
گرچه زین انعام خاص بی بها	بر خلایق هست منتها مرا
لیک بر ما احمد منّت نهد	دست بیعت بر علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن	خویش را در نار عشقم سوختن
عشق حیدر در حقیقت عشق ماست	عاشق او عاشق ذات خداست
جان فروشی بهر عشق حیدری	سهل باشد حق چو باشد مشتری
مشتری حق است تا بایع که شد	عشق حیدر را بجان تابع که شد
ترک جان را عاشقی فرزانه کو	شمع ما روشن شود پروانه کو

هر که

هر که شد پروانه پیش شمع من	گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالک

مرحبا پروانگان جمع حق	داده جان در کربلا بر شمع حق
جملگی بر دور شمع کبریا	جمع و جانشان غرق جمع کبریا
پیش شمع حق همه پر سوخته	سوختن را هم ز شمع آموخته
آتشی بر جان ز شمع انگیخته	سوخته در شمع و پیش ریخته
کشته زان پروانهای خسته جان	دامن شمع خدا پروانه دان
در وجودش شمع حق مبهوت و مات	نی ز موت خویش آگه نه از حیات
لال و خاموش از صدا و دمدمه	بی صدا در شمع حق فانی همه
بهر جانبازی بدور شمع جمع	بیخیال از بهر جانبازی ز شمع
هیچ کس را نی خیالی در نظر	جز خیال آنکه خود را زودتر
ناگهان بر شعلهٔ شمعش زند	جان خود را پیشتر قربان کند
جان هر یک فارغ از اندوه و غم	جز غم اینکه بخیست این جان و کم
جان هفتاد و دو پروانه بنام	پر زنان بر دور شمع حق مدام

بی خبر

ازرق لباس نیست ... صدیکش در ذم صوفیه علمای ظاهر شناس وارد است ... علیهم السلام وارد شده ... از ائمه اطهار ... ازین قبیل بسیار [illegible]

ما بین اهل شریعت و اهل طریقت یعنی عالم ظاهری و عارف حقیقی در حقیقت اختلافی نیست در صورتیکه عالم متشرع باشد ۱۲ منه

[illegible] مثنوی ... صوفی ... و عارف ... قلب و نفس ... و نزاعی با ... اهل ... تصوف [illegible]

نی خبر از جمع و نی از فرقشان | غرقه عشق از قدم تا فرقشان
رفته بر باد محبت جانشان | تیغ ور زو بین نرگس و ریحانشان
آن یکی سرمست و آن دیوانه | آشنا با حق ز خود بیگانه
نه در آن که عاقل و دیوانه کیست | آشنا با حق که و بیگانه کیست
کرده شیدا عاقل و دیوانه را | هشته از کف گنج و هم ویرانه را
غافل از آن کین چو آب این آتش است | یا که آب آرام و آتش سرکش است
بود قحط آب اگر از بهرشان | کنده بد سیلاب مستی شهرشان
نزد آتش خواره کآتش کش بود | کو نباشد آب چون آتش بود
نیست آتش خواره را حاجت به آب | آب عالم گو شود خشک و سراب
خود چه حاجت آب آتش خواره را | بلکه ضد است آب آتش پاره را
نار عشق آنرا که در خود پرورد | در دل عاشق مدام آتش خورد
عاشق بیخود بود آتش مزاج | بر سر از آتش نهد هواره تاج
عاشق آتش جگر شطاریست | کار او هواره آتش خواریست
مرحبا شطاریان کربلا | غرق آتش غافل از آب و هوا
یافته مردان آتش خوی عشق | تربیت ز آب و هوای کوی عشق

باز

[illegible]

[illegible]

اختلاف ... [illegible]

باز بوی عشقم آمد بر مشام | شد زبانم آتشین اندر کلام
کرد مغزم را پریشان بوی عشق | نطق جانم شد پریشان گوی عشق
نکته پریشانست حرفم ای خلیل | در بیان اینک مخواه از من دلیل
تا من آیم از جنون خود بعقل | گویم از عقل و حکم چندی بنقل
صحبت از دیوانگان آید به پیش | حرفشان سازد مرا دیوانه کیش
چه حکیم آری دلیلی دیگرم | رو کنون تا عقل آید بر سرم
گر چه نزد آنکه او دیوانه خوست | عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست
آنکه اندر عشق افسانه بود | هر دمی صد بار دیوانه بود
اشتر جانم دگر دیوانه شد | جانب صحرا دوان از خانه شد
از دهان آورد بیرون شقشقه | کرد عقلم را ز بلبل تفرقه
باز شیر جذبه ام زنجیر کند | کی شود این شیر در زنجیر بند
بستن شیر است گر اندیشه است | باید از زنجیرسازی پیشه است
آنکه بد زنجیرساز ما کجاست | گو مسلسل گفت راز ما کجاست
گو بیا از زنجیر زلف آن نگار | تکها تا شیر جان گیرد قرار
حرفم از زنجیرسازی بازیست | کار مجنون سلسله پرداز نیست

در

[illegible]

حرف زنجیرم پی تهدید بود — بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبهٔ مجنون نوازش شیرهاست — مو بموی زلف او زنجیرهاست

شیر مستی را که عشقی بر سر است — هرچه زنجیرش دهی مجنون‌تر است

چونکه دیوانه است حالی شیر ما — زلف او حل تا دهد زنجیر ما

دلبرا زنجیرها گیسوی تست — جان ما آشفته اندر موی تست

زیر زنجیرت چه عمری خفته‌ام — هین بده زنجیر تا آشفته‌ام

من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام — در جهان اندر جنون افسانه‌ام

من نخواهم غیر از این دیوانگی — دارم از عقل و خرد بیگانگی

ای حکیم عشق از ما راز گو — وز جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الصواب

پارسی نطقیم با تازی بگو — حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه شیرازی و نه تازی است — جا بشیرازش پی دمسازی است

حد و جا از بهر عقل فارق است — عاشق اندر جمع حق مستغرق است

الکه

انکه جانش غرق بحر کبریاست — کی مقید بر مکان و حد و جاست

من گدا اینک بیخود و مستانه‌ام — برکند گو سیل شهر و خانه‌ام

تشنه کش جان بود در التهاب — می شتابد هر طرف از بهر آب

در بیابان گر براو سیلی زند — کی تواند دل ز وصلش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من — کایدم سیلاب جذبهٔ ذوالمنن

چیست جذبه حق عنایت بنده را — جان فدا این جذبهٔ پاینده را

عون حق گر شامل انسان بود — کی خود از حمل امانت میبود

از امانت در میان آمد حدیث — بهر حملش ای غیاث المستغیث

قلبها را از عنایت کن قوی — هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنگین بود — آدم از عالم مستی بیهوش

حمل این بار آدم نازک عیار — چون کند جبر است این یا اختیار

نکتهٔ تفویض و جبر آمد به پیش — ای حکیم اینک فراده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن — جام تحقیقی از این خم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است
کی کلامی زین معانی واقف است

درمیان

در بیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر توراست — گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست
چون عبادت را بنفس خویشتن — تو دهی نسبت بر ارباب فن
هر نفس اثبات قدرت کرده‌ — ثابت اورا حول و قوت کرده
باطل است این اگه گشت آمرزگار — مستقلاً مدعی اختیار
هست این تفویض محض و مشکل است — مذهب قدریه است و باطل است
نزد اهل دل که ره را سالکان — اهل این مذهب مجوس و مشرکند
همچنین افعال‌ای مرد راه — گر دهی یکباره نسبت بر اله
از تصرف خویش را سازی برون — اختیارت را کنی خوار و زبون
هست اینهم موجب ابطال شرع — مذهب جبر است و باطل اصل و فرع
پس منافی هست این جبر و گزاف — باکمال عدل حق بی اختلاف
همچنان که مذهب تفویض بود — مختلف با اصل توحید وجود
قدری ای مسند عدالت در امور — چشم وحدت بین او کور است کور

دید

دید جبری وحدت و نارسته است — زانکه چشم عدل بینش بسته است
عارف کامل که ذوالعینین بد — اختیار و جبر را دربین شد
چونکه شیطان بود جبری ای سنی — گفت زان رب بما اغویتنی
چونکه تفویضی است دجال ای سند — ادعای رب الاعلائی کند
چونکه آدم هر دو چشمش بود باز — از ظلمنا ربنا برداشت ساز
خواند حق را رب و هم کرد اعتراف — خود بربوبیت خود بی خلاف
نه نمود او در حضور کردگار — مستقلاً ادعای اختیار
کرد بل خود ز اختیار او منخلع — تا نگردد اصل وحدت منقلع
داد بر خود نسبت ظلم آن امین — تا نباشد بهده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کش بد بشر — گرده بد پس نهی از اکل شجر
نکته انا ظلمنا پس بجاست — کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه — در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین — هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله
حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید | بیگمان بر صورت خویش آفرید
لاجرم یکجا ز مرآت بشر | شد صفات و ذات مطلق جلوه‌گر
یعنی آدم مظهر یکتا بود | شاه این علم الاسما بود
آدمی پس بشنو این شرح عجیب | دارد از هر یک صفات حق نصیب
چون یکی ز اوصاف حق است اختیار | پس در انسان هست این هم اعتبار
این امانت را که حق فرمود عرض | بر هر آنچه خاصه بر افلاک و ارض
با اشفاق کردند از جگر | وا زدند از حمل او یکباره سر
آن امانت را نیامد کس حمول | غیر انسان ظلوم و هم جهول
نیست این جز اختیار موعده | که بود انسان بحملش مولعه
شاهد این نکته قول مولوی است | که دلیل ما بهر جا زو قویست
تا چه نشر ای توانی خنده جو | در بیان اختیار اینجا بگو
من چگویم چرخ با این کار و بار | زین کمین فریاد کرد از اختیار
چون ودیعه اختیار از محرمی | گشت ثابت در وجود آدمی
پس بآدم لم این تکلیف خاص | وانکه بروی یافت تکلیف اختصاص

گشت

گشت ثابت پس مگو تکلیف چیست | معنی تکلیف جز تفویض نیست
چونکه ظاهر گشت سر اختیار | مذهب جبر از میان شد بر کنار
گرچه بی این گفتگو جبری نبود | زانکه جبر از عجز آید در وجود
باز بگشا گوش هوش از صبر | تا نمایم بر تو ظاهر سر جبر
چونکه انسان بود دیوانه جهول | کرد حمل آن امانت را قبول
چیست بالاتر ازین جهل ای پسر | کادمی با اینهمه عجز بشر
ضعف خود را دید و با این توان | شانه بنهد زیر این بار گران
پس یقین محتاج عون حق بود | زان عنایت کار او آسان شود
گشت خوش معلوم ازین معنی مرا | لم اطلاق عبادت بر دعا
نصرت از حق بایدت این بدان | مذهب تفویض پس رفت از میان
زانکه تفویضی بنداند ای خلیل | نصرت حق را بفعل خود دلیل
فعل خود دید از عنایت غافل است | لاجرم آیین و فعلش باطل است
از پس ایاک نعبد رب دین | گردد ان بتقین عابد نستعین
یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا | استعانت بایدت جست از خدا
سالکی بی عون حق یا فاعلی | می‌رسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی

سهو گوی فرمود زان بی عوج حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

هم عیان کرد دیده اسرار دعا — کامر حق شد برد عا مارا چرا

که مرا میخوان و کن بر من ایاب — تا دعایت را نمایم مستجاب

وانکه استدعا عجز از حق نکرد — جان خود را با دعا ملحق نکرد

هست مشرک زانکه اندر کار ما — دیده خود را مستقل در اختیار

پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو — باش حاضر تا بیابی مو بمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان را دار حاضر ای حکیم — بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از این مختصر — شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق — رهنمای ما بر آن سر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله — آن صراط المستقیم من اهله

هرکه فانی در ولای مرتضی است — خود ره و خود مقصد و خود رهنماست

این صراط ما که گفتیم ای حکیم — هندسیش خواند خط مستقیم

نزد

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط — خط ندارد عرض و شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض از روی فرض — منحنی چون گشت یابد وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم — عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انحناست — نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی باز ای عمو — منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کان خط راست عین انتها — هست بیرون ز استقامت و انحنا

سالکان از منزل جمع فقط — نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط

تا بنقطه سالکی ما واصل است — اعوجاج و استوا را قابل است

استوایش طی نمودن راه خط — منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست مرد ره سپار — گاه رفتن بر یمین که بر یسار

چون ز خط شد منحرف معوج بود — ز استقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست — امر ما بین دو امر آن استواست

خط ما چون شد بنقطه متصل — اعوجاج و استوا کو ای دو دل

جبر و تفویض آن یسار است و یمین — همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه — اینچنین فرمود با اصحاب راه

که بود

که بود مابین جبر و اختیار — راه این هر دو همین است و یسار

راه ما پس گشت خط مستقیم — وانکه در راه است ایمن و حکیم

ما که در ره مستقیم و مستویست — با یمین و با یسارش کار نیست

منحرف چون گشت از ره معوج است — هر ز طریق اعتدال او خارج است

اعوجاجش آن غلوات و قصور — هر استوایش الوسط خیر الامور

از وسط چون گشت مایل بر یمین — غالیش خوانند ارباب یقین

ور ز وسط چون بر یسار آمد فرود — تالیش خوانند اصحاب شهود

کرد چون میل او ز خط معتدل — غالی و تالیش دانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که مابین دو نقطهٔ فوقانی و تحتانی واقع است آنست که اقصر و اقرب باشد لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوش دگر — هوش دیگر خواهم و گوش دگر

بر پیام

بر پیامم گوش جان دار ای حکیم — آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر وی دو نقطه کرد فرض — خط طولانی میانش دون عرض

در میان آن دو نقطه ایدو دل — هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه‌ها اندر دو حد خط بعین — هست از خط جمع بین النقطتین

ذات سبحان نقطهٔ فوقانی است — شخص انسان نقطهٔ تحتانی است

در میان نقطتین است ای حکیم — آدم اول صراط المستقیم

وان صراط مستقیم است ای رفیق — در میان نقطتین اقرب طریق

وان خطوط دیگر ای صاحب کمال — کاطول آمد شده راه اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است — کم‌ز هیها آن خطوط دیگر است

هر خطی کان اطول است از آن دگر — راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است — کان خطوط ار هست دور از ما رهست

دل نباشد راه وصف وحدت است — وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر سر وحدت ای رفیق — جز که گردی سالک اقرب طریق

گفت زان سجاد زین العابدین — قبلهٔ اهل حقیقت شاه دین

رب سیرنی الهی ما و دود — در طریقی کو بود اقرب بر و فود

ذات

ذات حق چون واحد آمد بیشکی | سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است | مقصد ما هم بره ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است | واحد است و آنکه گرها فاسد است

در بیان آنکه رهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا دریاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر | گوش جان بگشا بوصف راهبر
هست ما را رهنمائی در طریق | واحد و عادل نبی بر ما شفیق
هست ذاتش واحد آن صاحب کمال | در صفت موصوف وصف اعتدال
هر ره اوست ثابت وصف عدل | ره نمودن هست او را نیز فضل
سیر سالک در صفات عدل اوست | ره نمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را

پیر ما را هم بظاهر رهنماست | هم بمعنی راه و هم مقصود ماست
ظاهر و باطن وصف از ذات اوست | بطنهای بیشمارش تو بتوست
هر یکی زان بطنهای محترم | ظاهر و باطن بود بنسبت بهم
همچنین تا بطن آخر ای فقیر | مقصد ماهست آن بطن الاخیر
بطنهای برزخیش راه ماست | بطن آخر بحر ذات الله ماست
بطنهای برزخی را ای حکیم | شاید ار خوانی صراط مستقیم
شد چو سوی نقطه راجع خط ما | سر بدریا هشت جوی و شط ما
در مقام نقطه عالی کسی بود | جز وجود ذات عالی کی بود
کی بود در بطن آخر عالیی | همچنین در ظهر اول تالیی
کیست عالی آنکه از ره گمره است | جسم را گوید که ذات الله است
کیست تالی آنکه دانی همت است | نور را گوید که جنس ظلمت است
چون تو دانی حد خود اهل ولیی | نیستی عالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم
ای طالب راه کوشش معنی بگشا

و نکته دقیق

النعمت علیهم را دریاب وبدان که چون
اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست
وازحق طلب کدام راه مینمائی این معنی بر تو
مجهول نباشد. حق جلّ وعلا راه را واضح نموده
والنعمت علیهم فرموده درویش نعمت اللهی
تبر این نکته رسیده ومورد نعمت خاص الهی
گردیده تا گوئی که آن راه راست که خدا
فرموده کجاست

هرچه خواهم زین بیان گردم خموش | شور عشقم آورد دیگر بجوش
گرچه خاموشی است نزد ما حسن | لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن را انعام خاص حضرت است | لازم اظهارش با اهل نعمت است
گر تو زاهل نعمتی ومنعمی | بر بیانم گوش جان بگشادمی

چون شنیدی

چون شنیدی وصف راه و رهنما | از هدایت باز بشنو نکته‌ها
استعانت چون بحق جوئی برا | تا شود هادی بر آن راهت ال
بایدت مجهول نبود راه راست | کان صراط مستقیم حق کجاست
ورنه نبود در دعایت فایده | نیست فیض هدایت عایده
زانکه مجهولست راهت ای پناه | طالب مجهول نبود مرد راه
کرده چون تصریح حق آن راه را | در حقیقت رهبر و آگاه را
حق نکرده بهر تصریح اکتفا | بر صراط المستقیم و اهدنا
بلکه فرموده است بهر اختصاص | آن زهی کانعام کردم بر خواص
آن زه اقصر که راه واحد است | اهل نعمت را بر آنحق راشد است
کرده حق ارشاد آن بر انبیا | کاهل انعام اند از خوان ولا
هر که شد اهل ولا مرد ره است | کاین ولایت خاصه اهل الله است
این ولایت آن علی مرتضی است | این ولایت نعمت تام خدا است
زین ولایت گفت حق در روز خم | کای گروه الیوم اکملت لکم
زین ولایت گر نداری آگهی | ز اهل نعمت نیستی و گمرهی
این ولایت چیست در راه آمدن | هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

بقیه

تعلیم اول

پس هیچ عصیانی نباید نمود شاید بسخط حق در آن بود و بحکم احدیت از آحاد ناس نتوان نمود شاید ولی باشد و هر کس را دیدیم بر خلاف [illegible]

حق در آن باشد و بحکم [illegible] شاید رضای [illegible] احتیاطاً بحکم تسبیح طاعتی و اولیای او در خشم او و بسخط الهی در عصیان او رضای حق در طاعت او

بافقیه قشری گم کرده راه / این ولایت راست ناید ای پناه

این ولایت عشق شاه دین علیست / بیعت تسلیم بر دست ولی است

مر ولی را دست دست مرتضی است / دست حیدر بیگمان دست خداست

پس چو با دست خدا بستی تو عهد / در صراط راست داری جدّ و جهد

پس در انعمت علیهم نکته ایست / حیف کت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من / نکته گو من نکته سنج قلّاش من

من رسیدم نکته‌ها را مو بمو / با تو گویم گر تو باشی نکته جو

آن صراط مستقیم منجلی / هست راه نعمة الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود / وین نعم مخصوص اهل دین بود

نعمة الله نعمتی آورده است / خوان ز بهر رهروان گسترده است

الصلا ای طعمه خواران الصلا / نعمتش تام است یاران الصلا

هر که ننشیند بر این خوان نعیم / هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمة الله ولی / دست بر دست است تا دست علی

وان علی فرمود در عین شکوه / من صراط مستقیم ای گروه

هر که بیرون زین صراط است ای عمو / نیست در منعم علیهم داخل او

[illegible]

[illegible]

پس چو از منعم علیهم نیست آن / هست با مغضوب یا ضال این بدان

ضال و مغضوب از صراط اعتدال / اهل افراطند و تفریط از ضلال

نعمة اللهی کجائی زین بیان / سرکش از شادی باوج آسمان

گر برقص آید ازین صحبت رواست / نعمت حق آنکه مخصوص شماست

بر شما این نعمت ارزانی بود / جانتان خوشنود و نورانی بود

سجده در شکر این نعمت کنید / وز حق استدعای مزید رحمت کنید

هم ز حق خواهید توفیق سپاس / که شما را کرده حق نعمت شناس

نعمت حق را هر آنکس پای زد / باب رحمت بر رخش گردید سد

حق ز رحمت طعمه خوار از آن خواند / وانکه ماند از در رحمت براند

فیض رحمت لازم این نعمت است / رحمة اللهی غریق رحمت است

تا نگردد رحمت مولا سبب / کی کند کس نعمت مولا طلب

رحمت و نعمت بود ملزوم هم / هر دو را بر ما خدا داد از کرم

مجرما از اهل این رحمت نمود / چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم ار در رحمت دخول / یافت بر ما نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چو ما / معترف شو وار در رحمت درآ

[illegible] معرفت [illegible] وجود موجود [illegible] کمال است [illegible] مثال [illegible] لازم بود [illegible] چون چشم [illegible]

جرم هستی‌ها علی رحمت	بخشد و بدهد فراوان نعمتش
ای خوش آن کز باب رحمت رد نشد	باب رحمت بر رخ او سد نشد
هر که آمد زود کو داخل شود	ورنه در بسته شد و سد حایل شود
سابق آمد باب رحمت در طلب	وز پس آن باب قهرات و غضب
باب رحمت بر تو اول گشت باز	چون ز رفتی شد غضب را چنگ ساز
رحمت حق بر غضب پس سابق است	باب رحمت باز بهر عاشق است
چه از در رحمت درآئی عاشقی	ذات سبحان را برحمت سابقی
حقتعالی بر سر خوان ولا	اهل رحمت را زند دائم صلا
تا که بدهد جان و گیرد جان حق	هم دهد سر بر سر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام برحق و ناصر مطلق اباعبدالله الحسین ع

لاجرم در کربلا عشاق چند	بانگ حق چون شد زنای حق بلند
کالصلا ای عاشقان جانفروش	زان صلا کردند ترک جان و هوش
خود منادی شد خدا وز صدا	اهل رحمت را که یاران الصلا

من

توحید

لطیفه

من لباس آدمی کردم ببر	تا مآثر را که بیند در اثر
عاشق خود بودم و در این لباس	جلوه کردم تا که باشد حق‌شناس
رخت بستم واحد از ملک وجود	آدم تنها ببیدان شهود
تا در این صحرا که گردد یار من	وز بهای جان خرد دیدار من
من همان گنج نهانستم که بود	پادشاهم مالک ملک وجود
خواستم تا خویش را اظاهر کنم	وز ظهور خویش فاش آن سر کنم
آدم از ملک وحدت بی سپاه	تا که را چشمی بود بینا بشاه
وانمودم خویش را اینسان فقیر	تا که یابد واحدی را در کثیر
چونکه بد بی‌یار ذات واحدم	بیکس از وحدت بکثرت آمدم
آدم بی‌یار تا یارم که شد	وندرین صحرا خریدارم که شد
چون ببیند مثلی و انبازی مرا	هم بناشد یار و همرازی مرا
چونکه تنها بوده ذاتم از قدم	هم در این صحرا زدم تنها علم
هر کسی را من معین و مونسم	گرچه اینسان بی‌معین و بیکسم
بیکسی مستلزم ذات من است	ذات من برهان اثبات من است

گر چنین

در بیان وحدت وجود اول

بدانکه مقصود ما از وجود حقیقی است که ذاتاً قبول انعدام نکند و عوارض عدمی اصلاً در او فرض نشود و وجود باین معنی

گر چنین بی مونس و یارم بجاست | بهر بی یاران چو من یاری کجاست
ای خنک جانی که غمخوارش منم | او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری نکوست | هر که از من کرد یاری یار اوست
یاری من کار هر اوباش نیست | سر سلطانی بهر کس فاش نیست
کو کسی کامروز یار من شود | پرده در در پرده دار من شود
کشته ام بی یار کبود یار حق | ترک سر گوید شود سردار حق
هر که دارد نوبت سربازی است | جان چه باشد وقت جان پردازیست
مرحبا جانی که جانانش منم | جان دهد بهر من و جانش منم
روز میدان داری اهل دل است | بارهای عاشقان بر منزل است
گر در اینجا بار افتد چه غم است | زانکه زینجا تا بمنزل یکدم است
اندرین منزل نه اوفوللعهود | محمل زینب بجا آمد فرود
الصلای عهد با حق بستگان | وز تعینهای هستی رستگان
هر که جانش بر سر عهد بلاست | کو در آید عهد را روز وفاست
قائل قول الستم من بلا | کیست ثابت بر سر قول بلی
ای بلا گویان کجا گشتید | امتحان حق درآمد بیستید

برسر

بر سر عهد بلی کو واقعید | ذات حق را بر تجلی عارفید
الصلای سالکان راه عشق | ره سرآمد گشت ظاهر شاه عشق
گر سری دارید با او حاضر است | سوی میدان بی معین و ناصر است
جز زنانی چند و اطفالی صغیر | نیست یاری بهر سلطان بصیر
عترت حق بی معین و مونسند | اندرین صحرا غریب و بیکس اند
عترت حق را در این صحرا کجاست | یاوری کو بر سر عهد بلی است
اهل بیت خویش را جان آفرین | خواست بی یار اندرین صحرای کین
تا که گردد یار این جمع اسیر | حق کند زین یاریش نعم النصیر
زین اعانت عین اللهش کند | بر مکان و لامکان شاهش کند
جان دهد جان آفرین جان شود | جان اهل جان و هم جانان شود
جان او را ذات پاکم ضامن است | با وجود آنکه جان هم از من است
لیک هر کس جان براه من دهد | بر سر و بر جان من منت نهد
گر چه باشد صد هزاران منتم | بر کسی کو یافت جان از رحمتم
لیک دارم منتش را هم قبول | که دهد جان در ره آل رسول
صیحهٔ حق حضرت بیچون و چند | چون بمیان گشت در میدان بلند

برسی

هر یک از موجودات است و عین ... و مقصود ما از حقیقت وجود آنست که بنفسه خود مستقل باشد ... انتزاع و آثار تواند شد و آن نیست مگر واجب الوجود

یعنی وجود واجبی عین همه حقیقت حقیقی نیست ... یعنی تمام حقایق هر یک

هر کسی جان داشت از جا کنده شد ... طالب این نعمت پاینده شد
جان موجودات کمجا زان خروش ... گشت از جا کنده و آمد بجوش
جان موجودات کمی زان صدا ... زابتدای خلق عالم تا نها
گشت حاضر از پی غمخواریش ... هر وجودی تا نماید یاریش
بود بیماری اسیر بستری ... حق نزادی هیکسی بی یاوری
رفته بود از ضعف بیماری ز هوش ... صیحهٔ حق مرد را آمد بگوش
نیم جانسی بود اندر جسم او ... هم ز جا بازان اسیری قسم او
جست از جا زان صدا همچون سپند ... شد علیل حق ز جای خود بلند
کامدم ایدوست ایک ناتوان ... هست اندر تن هنوزم نیمجان
جان نباشد آنکه از بهر تو نیست ... خشک بادا آبی که در بهر تو نیست
آمدم ایدوست با حال خراب ... کردنم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلایق مفترض ... ترک جان از خواست کی عاشق عوض
آمدم ایدوست با جان بیدریغ ... باروم گر بر سر آتش جای تیغ
کودکانی چند بر دنبال او ... هر یکی آشفته تر ز احوال او
وانزمان خسته جان سرامش ... هر یکی بگرفته بر کف دامنش

کی علیل

کای علیل ناتوان بی شکیب ... میروی چون از سر جسمی غریب
گفت بردارید دست از جان من ... جان تمنا میکند جانان من
از صدایش سنگ از جا کنده شد ... بهر جانبازی مطیع و بنده شد
جان که بود در تن با بهر او ... در بدر باد از بلاد و شهر او
میروم تا جان کنم بروی نثار ... جان دگر در تن بود بهر چه کار
دل بر او گر خون نگردد نی دلست ... از دل بیسوز به سنگ و گل است
زانکه سنگ و گل برو سوزد مدام ... خواهد از نار غمش سوزد تمام
کرده سنگ و گل ز حد خود خروج ... در غمش دارد بدل فکر عروج
نه من آخر بر خلایق دورم ... در غمش از سنگ و گل نی کمترم
جان ندارد آنکه بهر عشق او ... دارد از حق روح و جانی آرزو
من که دارم نیمجانی در جسد ... عشق زنجیرات و جان من اسد
میکشد زنجیر عشقم بی حدید ... کی ازین زنجیر تانم سر کشید
نیست جانم را ز زنجیرش گله ... خویش را خواهد همی در سلسله
دید چون از دوره آن کس کشش ... شمس اجلالش بنجر که گر درش
منعطف کرد او عنان ذو الجناح ... رفع غوغا تا کند ز اهل صلاح

دید

دید کان بیماری یار علیل | عشق بر روی اده ناگه زد قتیل
گفت یکجا ترک جان نام و ننگ | شیشهٔ جان را زند خواهی سنگ
وان اسیران نعش زان آرزو | در میانشان هست پنهان گفتگو

در مکالمهٔ آن حضرت با سید سجاد صلوات الله علیهما

کرد او را با نگه کای شیر حق | گر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مردانه و دلیر | بایدت کشتن براه حق اسیر
بر اسیرانی تو میر قافله | شیر حق را ننگ نبود سلسله
سلسلهٔ عشقست و حقست شیر بان | دل بر آن زنجیر خوش کن شیر سان
این اسیری از شهادت سر بود | زیر تیغت هر دمی صد سر بود
نیست هر کس قابل زنجیر دوست | بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست
تو وجود مطلقی دور از گله | ذات پاکت را تعین سلسله
کی وجود لا بشرط ای بی گله | گردش تنگ از تعین حوصله
ذات مطلق را تعین حوصله است | لا بشرطی لازمش این سلسله است

سلسله

سلسله معلول و علت شد بود | پس نشاید شیر بی زنجیر بود
زانکه علت منفک از معلول نیست | نزد عقل و نقش این مجهول نیست
علتی تو وا بهمه معلول تست | ور تو عقل اولین مجهول تست
هر کسی از تست ذاتش بی خلل | تو بذات پاک خویشی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن | این تعینهاست فرع ذات من
چون شع‌ام من گشته گردد در شهود | این تعینها را فرع وجود
گر چه از ذات تعین منفک است | لیک ذات از تعین مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر | بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله | گرد باید در تعین حوصله
سلسله سر تعینهای تست | کان زمام حق بدست و پای تست
زین تعینها نگردی خلق تنگ | گردنت را گشت چون او پالهنگ
گر شوی دلگیر زان قید و اثر | عالم امکان شود زیر و زبر
با تعینها بساز و دم مزن | دم ور آنچه پیشت آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله | در دود انداز و از خود سلسله
سلسله تو گر ز دست و پا فکند | چرخ از گردش جهان از جا فکند

سلسله

سلسله پس لازم ذات تو است | وین تعینها ز اثبات تو است
سلسله چون دست تو بر دست ما | فرق بعد از جمع در عین بقا
سلسله چون نسبت تو با ذات | آن تعینهای اسماء و صفات
گرچه ایمنم از تعین بر تری | ساعتی دیگر تعین پروری
رو بخیمه ای دلیل ذو المنن | تا نبینی زیر تیغ دشمنم
ورنه آسوده از احوال من | پس بمیدان قدرت و اجلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیاء در عرصهٔ کربلا بیاری موجد ما سوا

چون علی فرمود در میدان نظر | دید حاضر ما سوا را سر بسر
چه نبی و چه وصی و چه ملک | چه زمین و چه زمان و چه فلک
بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور | آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور
فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد | رعد و برق و ابر و باران دیو و دد
رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین | زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین
ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل | عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هر چه

هر چه کو را بود نامی از وجود | در عیان نهان با بود و بود
گشته حاضر جمله بهر یاریش | لیک مات از سطوت و قهاریش
آری آری در حضور ذو الجلال | از خلایق کیست قادر بر مقال
تا کند نزد وی اظهار وجود | جز که باشد لال پیش شاه جود
شمس گوید ذره را کی بی ادب | دعوی هستی کنی پیشم عجب
هستی تو هست فرع ذات من | از تو آن زیبد که باشی مات من
ممکن بیچارهٔ ذو المسکنه | در حضور قادر ذو السلطنه
چون کند اظهار هستی کو ممیر | جز که اندازد سر از ذلت بزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود | خویش را چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز که شاه ذو الکرم | کرد هستش ورنه بود اندر عدم
چون نخندد حق ز هستی ره زند | جز که بر کوی عدم خرگه زند
لاجرم بودند اشیا محو و مات | بر جلال و جمال آن سلطان ذات
زهره نی کس را که پیشش دم زند | جز که جان را بر شرار غم زند
بلند از کس صدائی زانهمه | جز صدای طبل و جنگ و همهمه
بی صدا و سطوت حق مرتعش | یکصدا برپا که آهنم ز العطش

العطش

التفات او را کجا بر ماسوا	جز به اطفال یتیم بی‌نوا
کشته یکجا خسته اندر جای خویش	مر صدا را کرده گم در ناخوشی خویش
تا علی بیند مگر قدرت اله	گرد در بر ممکنات آن لحظه شاه
کای گروه ممکن اندر نشأتین	چیست حاجت مر شما را یا حسین
دارم اینک دل بحاجتمند خویش	هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما	ای جناب قاضی الحاجات ما
گرچه آگاهی ز حاجات همه	واقفی از قلب و نیات همه
نیست حاجت پیش اظهار سؤال	خود تو دانی حاجت ما بی‌مقال
لیک چون گفتی تو ادعونی بها	رد امر نیست حد ما شها
پس بدرگاهت کنم روی نیاز	با تو گویم فاش دارم آنچه راز
گرچه از بسیاری جرم و خطا	بر جنابت نیستم روی دعا
لیک هستی چون تو غفار الذنوب	عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه

خاصه ستار عیوب بنده‌ات	سر به پیش از جرم خویش افکنده‌ات
اولین خلعت که از لطفت سزاست	بندهٔ مداح را عفو خطاست
گرچه جرم من نبود از اختیار	بل بمقدر بود و بر پا رفت کار
لیک شایانی شرط عجز و بندگیست	که عیان گویم گناه از بنده نیست
ظاهر و باطن تو دانی و صفی	زانچه بر وی رفت پیدا و خفی
زانچه کردم بر من از رحمت نگیر	توبه آوردم تو شو توبه پذیر
جمله حاجاتم تو دانی بی‌سؤال	نیست حاجت بر کریمان عرض حال
خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم	خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم
گر بخوانی ور برانی از درم	باز بر درگاه خود بینی سرم
گرچه شأنت برتر است از هر ثنا	نیست نعت حد هر گیج و گدا
گر دهی توفیق تا سازم رقم	حال عشاق ترا انعم النعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهداء

انبیا کردند اول عرض حال	در حضور آن ظهور بی‌مثال

کای

کای ولایت مر نبوت را سبب / نی ولایت چه نبی چه بولهب

از جنینی تا کهولت تا ممات / داد ما را از بلا نامت نجات

گر نبود از عونت ای نعم المعین / به هنوز آدم درون ماء و طین

در پناهت او بنام تو پناه / به هنوز آلوده بر لوث گناه

نوح چون در کشتی عونت نشست / دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آمد از جود توای سلطان جود / کشتیش در ساحل جودی فرود

ورنه بودی آفتاب جان فروز / فلکش اندر ورطهٔ طوفان هنوز

این خلیلت را چو نمرود شقی / بست بهر سوختن بر منجنیق

دامن عشقت بکف بگرفت شاد / و آنکه اندر دامن آتش فتاد

شد گلستان نار نمرودی بر او / آتش سرکش نزد دودی بر او

چونکه اسمعیل فرزند خلیل / خواست خود را در ره عشقت قتیل

از نبوت محرم درگاه شد / در میانه ذبیح الله شد

داد اندر صلب او پروردگار / نور این پیغمبرانش را قرار

شد چو یعقوب از غم یوسف صبور / وز فراق او دو چشمش گشت کور

سالها بگریست تا آخر دلیل / شد بنام پاکت ای شاه جلیل

آمد

آمد او را لاجرم زان احترام / بوی پیراهان یوسف بر مشام

بر تو شد گریان و چشمش نور یافت / نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالک را شرط سلوک است و از لوازم محبت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود / روشنی چشم هم از دل بود

روشنی دل ز اشک دیده است / کی کسی بی گریه نوری دیده است

خاصه آن گریه که بر شاه دل است / کار سالک بی بکایش مشکل است

تا نشد گریان دل فتحی نیافت / دیدهٔ گریان حجابش را شکافت

تا نیاید حالت عجزی به پیش / شاهد دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست / بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا / عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه

چونکه سالک عجز را نیت کند / وز ترقی ترک نیت کند

خویش را بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح بر وی راه عشق

گفت زار زو شاه عشق ذوالکرم / کی محبان من قتیل گریه‌ام

شاه خوبان کشته عشقست و بس / گریه موج بحر عشق او ست و بس

مرحبا ای چشم گریان صفی / کاز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرها ای چشم تر / کز تو دیدم پس به تنهائی اثر

بادا ای سرچشمه خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را امیدای گر آب / سبز کی میشد در ایام شباب

سالکانرا گر بود در چشمه آب / چشم گریان بهتر است از فتح باب

دیده‌ام من بس ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است / چشم تر تسلیم درویشی است

گریه عاشق را بود درمان دل / بهترین گریه است بر سلطان دل

ای خنک آن گریه اهل طلب / وان نیاز و آه و سوز نیمه شب

گریه بر یعقوب و دشت کربلا / شد تماشای بهر ارباب صفا

گر نبود آن گریه‌های با نیاز / دیده یعقوب کی می‌گشت باز

چونا

چون فتاد از جور اخوان جنود / یوسف اندر چاه ای سلطان جود

نام پاکت مر ورا آمد بیاد / پس توسل جست و اندر چه فتاد

زان توسل آب او آمد برو / یافت از حق صدهزاران آبرو

زان توسل حق بوی کرد التفات / دادش از زندان و از شهوت نجات

ورنه کی میشد بحسن بی‌بدل / در میان انبیا ضرب المثل

شد ز عشقت جان داود چو کرم / آهنش در دست قدرت گشت نرم

چونکه گوشش نغمهٔ عشقت شنید / هر که بشنید آن نغم هوشش پرید

همچون سلیمان پیش عشقت بنده شد / ملک و شاهی بهر او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در رحم / شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صدهزاران طفل را فرعون کشت / وان قوی میکرد فرعون را پشت

تا بنی کردید بر فرعون دون / با عصا و معجزاتی بس فزون

کرد او را غرق دریای خطر / ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور / زان تکلم کرد پس با حق بطور

خواست چون جرجیس از عشقت امان / هفت نوبت کشته گشت و یافت جان

چونکه یوسف یافت جا در بطن حوت / گشت وردش نام حی لایموت

رورو

روز و شب نام حسین از لب نهشت / بطن ماهی تا بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو / نعرهٔ انا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش حج قرب / بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندر آن ظلمت بنورت راه یافت / آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور / آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد / سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت / یافت عمر جاودان و مرگ رفت

چونکه عیسی زادهٔ عشق تو بود / بی پدر آمد در این دار شهود

زان ولا در بطن حوا مادرم / روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی آخر از عشق تو ساخت / بر فلک زان نردبان واسبه تاخت

عشق آری نردبان عاشق است / بر فلک زان تاخت هر کو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج و رفت / از لعمرک یافت بر سر تاج و رفت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین / ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جمله پیغمبران / از غمت گشتند شاه و سروران

حالیا آن عشق دامن گیر ماست / ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست

از تو میخواهیم جانی تا کنیم / سر ترا قربان و بر عشقت زنیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم / بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

ما که باشیم ای معین کاینات / تا که آید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر / مستحق التفات و عون پیر

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم / تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم

جمله از جان بندهٔ فرمانبریم / هر چه فرمائی بجان و دل خریم

گرد سر بالا شهنشه کای گروه / صاحبان قدرت و قدر و شکوه

هر یکی نسبت بشخص من پدر / وین ثمر را جانتان نعم الشجر

جانفشانی شما در راه عشق / آن نبوت بود بهر شاه عشق

جانفشانیها ز آدم تا رسول / هر یکی کردید و من دارم قبول

از امم نسبت بجان هر یکی / صد جفا آمد فراوان بی شکی

از شما بگذشت و نک هنگام ماست / سنگ محنت کنون بر بام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب و تمنای یاری نمودن و جواب

ذات معبود را که ... بما فی تمام ... کنون خاطر خاکسار بود بفضل و موهبت خود ظاهر نمود والله الموفق و هو المستعان در این مقام بیان انوار

آن برگزیدهٔ حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند / بهر عرض حال خود پیش آمدند

کای وجودت موجد امکان ما / درگه عزت پناه جان ما

گرچه از عشق تو ما بی بهره‌ایم / لیک در عزت بعالم شهره‌ایم

گرچه ما را قوهٔ آن ثقل نیست / حد ما عقلست و عشق از عقل نیست

لیک شفقت جان ما را داد و بود / زانکه عقل از عشق آید در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان / وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد هنوز افتاده اندر بحر نیل / گر نبودش مرتضی همرو دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت / گر بجانش نور عزت می‌نتافت

چون بدانست بی‌مثالت شد دخیل / گشت سرخیل ملایک جبرئیل

همچنین هر یک ازین روحانیان / داغ عزت هست ایشان را بجان

جملگی در عهد و پیمان تو ایم / غرقهٔ دریای احسان تو ایم

ما نکردیم از پی یاری نزول / لیکن نباشد حد ما شت فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم / عقل را میدان خاکساکت کنیم

گرچه عقل ماست عاشق را صداع / لیک ما را نیست غیر از این متاع

گرچه

... و اطوار ... تا تقصیر ... احتیاط ... این مطلب ... ذوق ... حالات و ... اشارات و ... که امکان ... بیان ... داشت ... نهم ... ناموران

... ناموران ... نوع بیان جاری تواند نمود اگر فقیر اظهار آنچه او عطا فرموده نکنم ناسپاسی است و اگر هم باختصاص این کلمات معترف نباشم ناشناسی اگرچه خصوصیت این کتاب ظاهرتر از آن است که ...

گرچه در عزت بسی محکم نیم / لیک دایم اینکه ما یارت نیم

عقل آری گرچه ز املاکست و بس / پیش آنکه عاشقان خوارست و خس

شاه بر سر داشت کای املاکیان / ای مجرد از مزاج خاکیان

بندگیهای شما در خدمتم / ثابت است و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی زندگی / کرده تکلیفش در آن بر بندگی

چون شما از نور عقلی زنده‌اید / در مقام عقل ما را بنده‌اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق / قامت ما را سزد تشریف عشق

عاشقان را نیست بر سر عقل و هوش / بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئلهٔ قابلیات اشیا در ضمن بیان مطلب را دریاب

هان بیا زعفر چه باشد حاجتت / مشرفم من بر ضمیر و نیتت

چون شما از این عناصر فاقدید / خالی از عشقید اما مخلصید

پس بجد

... غرضی نیست ... از ذکر این مطلب ... و آفتاب ... مخفی نتواند ... مخفی دارد ... پوشیده بماند

الرباعیات

وله ایضاً

ای آنکه خدای خویش دانم ترا
...کجا تو ابینم ترا
گویند خدا را بجا جاست بجو
حاضرتر از آنی که بجویم ترا

حرف الباء

ایضاً

حرف التاء

رتبهٔ آبست با آتش سوا / همچنین این رتبه‌های جابجا
هر یکی اندر حد خود عالی است / چون تعدی کرد از حد خالی است
این سخن را نیست حدی زین فرا / در حد خود باشش ما را یا ورا
از حد خود جستن افزونی خطاست / هر که دارد حد خود را یار ماست
سنگ گر در حد خود باشد مدام / یاری ما کرده او در آن مقام
یاری ما در حد خود بودن است / ترک او بر امر ما افزودن است
وانکه او افزود بر حکم قدم / وارد از هستی تماشای عدم
نکته باریک است هین شو موشکاف / تا بیابی نکته‌ها را بی خلاف
حد خود را اگر کند آتش رها / خاک باید گشت یا ما یا هوا
پس نه چیز دیگر و نه آتش است / زانکه هر چیزی بجای خویش هست
ور تو گوئی میشود در انقلاب / آب جای آتش آتش جای آب
این بود بر جا ولی نی در نفوس / خود حلولی زین بیان دارد عبوس
گوید او در نفس هم این جاری است / آنچنان کاندر عناصر ساری است
انقلاب اندر عناصر گر بود / لیک اندر نفس ما هنگو بود
گر نباتت بر تناسخ مایل است / با همین برهان تناسخ باطل است

پس

وله ایضاً

ایضاً

وله

ایضاً

پس چه هر چیز است اندر حد خویش / گر زند بر آب آتش کند ریش
همچنین گر آب بر آتش زند / همچو آتش ریشهٔ خود می کند
دیگر این گر عاقلی لا یمکن است / زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
یا که باید روز باشد یا که شب / روز و شب درهم محال است این عجب
روز گوئی خواهی از وی روشنی / ور شب آن تاریکی وا هرمنی
ور تو گوئی قابلیات از کجاست / این چرا تاریک و آن یک با ضیاست
از کجا شد اینکه آتش اینک آب / وان یکی گر آباد و آن دیگر خراب
این تو می بینی که علت را دنیست / ورنه هر حدی بحد آباد نیست
هست آبادی بود هر جا وجود / وان خرابه بد عدم یعنی نبود
حق تعالی از پی اظهار جود / چون بر اشیا کرد ارسال وجود
کرد هر شیئی وجودی را قبول / هم ندارد از قبول خود نکول
کی بدی گر بود شیئی بی نکول / مینمود آن قابلیت را قبول
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد ای زاهد بدان
از حق آن ظلمت قبولش ترکیب است / خواندن او را بد ز جهل و خیرگیست
ظلمت اندر حد خود بس با فراست / گرچه نسبت بر تو خار و ابتراست

آمد

ایضاً

وله ایضاً

گر نبد ظلمت ترا ظاهر نبود / روشنی نور هم بدمی نمود
قدر هر چیزی بضدش ظاهر است / نقص علم از جهل بود باهر است
پس وجود جهل هم نیکو بود / نیکیش ثابت بضد او بود
گر نبود این جهل علمی هم نبود / زانکه بر ضد است اشیا را نمود
گر تو بد را ضد او بینی میبرد / ور یقین گوئی بد است این آب بد
پس دقیق است این کلام تو بتو / باش حاضر تا بمغز فهم تو
آب و آتش ظاهر اضداد هم اند / باطنا باهم ولیکن توام اند
احتراق نار را اندر عیان / چون رطوبت در وجود آید از آن
این رطوبت از چه دانستی در آب / یا حرارت را ز آتش این بیاب
با تو گر این هر دو نسبت بد نبد / کی ترا مفهوم هرگز میشدند
در طبیعت هست آدم را ابجد / چار عنصر جمع و باهم جمله ضد
گر نبود از جنبهٔ ناریتت / کو بود در طبع بر عار هیئت
یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت / کاین یبوست را حق از وی در تو هشت
ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم / گر چه طبعت راست هم از آب سهم
ور نبودت آب در طبع و مذاق / کی نمودی درک ز آتش احتراق

جنبه

ایضاً

حرف الثاء

وله ایضاً

ایضاً

جنبهٔ آن نار و خاکت در نهاد / مینماید همچنین ادراک باد
جنبهٔ آب و هوایت همچنین / میکند درک یبوست را ز طین
پس بهم آن چار عنصر منضم اند / همدگر را در مدد مستلزم اند
آتش ار چه ز آب میگردد تباه / لیک در معنی است آب او را پناه
همچنین باشد پناه باد را خاک / ظاهر ار چه خاک از او گردد هلاک
صورت آب ار چه آتش را بد است / لیک در معنی معینش بجد است
سایر اضداد را این همچنین / همدگر را جمله یارند و معین
اتحاد معنوی را در شهود / که در اضداد است مخفی دان وجود
کاش بودت هوش و گوشی ای عمو / تا بیابی این بیان را مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود / نسبت اضداد باشد در شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدت است / اختلاف عارضی در کثرت است
گر تو بینی اختلافی بر خلاف / بر تو باشد نسبت آن اختلاف
این تخالف در بلندی و پستی است / اختلافی ور نه کی در هستی است
مختلف شکل اند این نقش و صور / که خلاف افتادشان فعل و اثر

پس تو

حرف الجیم

ایضاً

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

پس بود اندر مقامی مختلف | باهم اندر حقیقت مؤتلف
الفت اندر آب و آتش معنویست | گر که علت مستقیم و مستویست
در میانشان اختلاف نسبتیست | گرچه باهم در حقیقت الفت است
چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع | اختلافی می‌نبینی در وقوع
اختلاف آنست یک از یکدگر | آنکه شیئی را ز حد بیرون برد
چون تو باشی در حد خود بی‌خلاف | نیست اندر اصل و فرعت اختلاف
الشقاوت هم سخن نشنیدن است | وز حد خود روی برتابیدن است

در معنی السّعید سعید فی بطن امّه والشّقی شقی فی بطن امّه

حقتعالی چونکه ارسال وجود | کرد بر اشیا ز فرط عدل و جود
هر وجودی بر قبول و لیاقت | هستئی ز وی بحد خویش یافت
و آنچه بر داد وصف هستی قسمتی | لازم آمد هستیش را نسبتی
هر چه هستی یافت از سلطان وجود | متصف بر وصفی آمد از وجود
گشت هر هستی رطوبت وصف آب | وان یبوست یافت بر خاک [illegible]

ایضاً

وله ایضاً

ایضاً

گشت مر تکلیف هم وصف بشر | زانکه انسان بود اشرف زان گهر
وصف انسانست پس این بندگی | انکسار و عجز و سر افکندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم | رهنما شد بر صراط مستقیم
تا نگوئی کرچه این تکلیف خاص | یافت از حق بهر انسان اختصاص
زانکه یزدان در جهان بی‌بیش و کم | هر چه را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی یکجا نهاد | پس بجمله ممکناتش حکم داد
چون دو عالم گشت جانش را محاط | کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
حد او پس استقامت در ره است | چونکه خارج شد شقی و ابله است
پیش ازین ای صاحب قلب سلیم | گفتمت شرح صراط مستقیم
پس بد انسان هر که شد در راه حق | گشت جانش محرم درگاه حق
رهرو راه خدا باشد سعید | و الشقی آنکس کزان ره پا کشید
بطن امّ تست سر اختیار | که ترا در بطن او باشد قرار
اختیار از جبر کردم بیش ازین | [illegible]
حد تو پس در یقین تکلیف تست | نیز تکلیف ار روی تعریف تست

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

اصلاح تو کی که قادری با صلاح

در بحر ولایت علی شو سباح

حرف الخاء

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً حرف الدال

[illegible]

جای تکلیف از ز بهر تست تنگ | تو شقی بی تأمل بیدرنگ
این سعادت وین شقاوت خود دو اند | وان دو هر یک عارض ذات تواند
تا ندانی کان نه جای دیگر است | ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زغفر جنی و جنیان

در سعادت زغفر اینک اختری | مر مرا در هر دو عالم یاوری
هر که دارد حد خود را ای درو | هست در فطرت سعید و فرد و
یار ما باشند اشیا پس تمام | زانکه باشد هر یکرا حد و مقام
وز حد خود هم تعدی ناورند | پس بحد خویش مارا یاورند
جز بنی آدم که غیر قانع اند | جمله اشیا در حد خود واقعند
حد آدم چون بود ز اشیا فزون | زان رود از حد خود هر دم برون
هست این تکلیف خود حد بشر | چون بفاد اورا جماد است ای پسر
بل جماد اندر حد خود قائم است | حد آدم چون ندارد سالم است
آدم ار بیرون رود از حد خویش | از سعادت بهره نبود جو بیش
حد آدم بندگی و طاعت است | واستقامت در صراط وحدت است

ور تو

ولہ ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ور تو گوئی این برون از وسع ماست | هم سعادت هم شقاوت از خداست
پس ترا تکلیف لغو است و سقیم | سر نزد هرگز کجا لغو از حکیم
گر تو بودی در عمل بی اختیار | کی ترا تکلیف بود از کردگار
غیر هفتاد و دو تن در کربلا | کس نبود از قابل امر خدا
العیاذ بالله آن سلطان دین | لغو میکردی تمنا پس معین
هم عدو در قتل شه مجبور بود | پس مؤاخذ نیست چون معذور بود
صاحب این اعتقاد آن گشته است | کاعوجاج او ز حد بگذشته است
هین برون ز نغز که حد جن بی است | آنچه آدم داند و حد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست | زود ترگوی و برو بر جا مایست
از تو زیبا نیست ای گردون سکون | ور برآشتی که گردی سرنگون
این بار خود سکنی با حکم ما | چیست در کار تو این با حکم ما
تو نئی مختار چرخا در روش | ما نمائیمت برفتن پرورش
گر ترا بود اختیاری در ابا | کردی از حمل امانت چون ابا

آن

آن امانت بود ستر اختیار — که تو زان اشفاق کردی آشکار
پس کنون هم اختیاری در تو نیست — بر تو تکلیفی نباشد رو مایست
وآنچه را کردی تو از حملش نکول — قابل و حامل شد انسان جهول
حمل انسان کرد و بر تو بود عرض — زان بر انسان گشت این تکلیف و فرض
گر بطوع امر ماسنی در مدار — رو همانسان که ماندی برقرار
گرچه چون گوئی تو سرگردان ما — لیک نبوی قابل چوگان ما
زانکه هستی اختیار از دست تو — میروی بی اختیار و مست تو
گرچه این بی اختیاری بس نکوست — لیک زانکس کاختیاری هم در اوست
بی قراری تو از مجبوری است — بیقرار انسان ز عشق نوری است
در روش مستی و نامختاریست — هست خود ظاهر ز کج رفتاریست
چون ز میخانه برون رفتی تو مست — در روش رفت اختیارت هم ز دست
اهل عالم را از آن ره سبوی — هر دمی ضرب المثل در کجروی
همچو مستان سو بسو افتی همی — گه به پشت و گه برو افتی همی
گفت چو از میخانه مستی فعال شد — مسخره و بازیچهٔ اطفال شد
اختیاری مر ترا باری چه نیست — رو که رفتار تو نی بازیچه نیست

گر تو

ایضاً
زانان که براه عقل و برهان رفتند
وانان که برسم علم و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود
حیران بجهان شدند و حیران رفتند

ایضاً
گر کار جهان بمیل ما ساز شود

گر تو از رفتار خود نالنده‌ای — این زمین آید کنون در زلزله
این زمین هم در سکون و در قرار — همچو رفتار تو شد بی اختیار
زانکه او هم چون تو با چندین شکوه — آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبش است — چیست مر افتاده بر جان آتشت
خود ترا دادیم ما حکم سکون — چون زدی زین حکم و حد خود برون
گر ترا بود اختیاری ای فضول — آن امانت را نکردی چون قبول
در سکون چون نیستی مختار تو — اهل ترلزل را امان از کار تو
بردباری نیست تو نبود ز اختیار — ز اختیار ما تو گشتی بردبار
اختیار ما که در قدرت سراست — بر تو و بر آسمانها لشکر است
ترک خودکامی بگو بر کام باش — اختیاری نیستت آرام باش
هست مختار آدم کامل عیار — کان امانت یافت بروی اختصار
لاجرم در عشق ما ممتاز شد — محرم ما در هزاران راز شد
با کمال اختیار از عشق یار — ترک جان و سر کند بی اختیار

آری

در هلکها که بسته بر راه نجات
افتادم و جز توام مددکار نبود

ایضاً
ای آنکه بجز تو یار و همراز نبود
روزیکه مرا معین و دمساز نبود
وقتی که چنین بود که بر من بکشا
جز باب عنایت دری باز نبود

ایضاً

ای آنکه دل شکسته جای تو بود
عالم همه پر تو لقای تو بود
گویند که نیست غیر اثبات حق هست
نفی کنم من که سوای تو بود

ایضاً

زاهد که مواعظش بخویش بود
صوفی که دمی بحالت خویش نبود
افسوس که مردان قلندر رفتند
کیشتیم تهی از زر درویش بود

ایضاً

ای تیر از آنکه بر نوا و برگ رسد
بی تو همه بند و عقل حالاک رسد
یا و همه بند و عقل جالاک شود
ره در تو بغیر با عرفان رسد
عقلی که رسد با عرفان رسد

ایضاً

در هر چه دری ... پیدا نشود
... رسید ... نشود
... بحر ... علیشاه نبد
... ز صحرا و فلسفه ... نشود

ایضاً

... اسرار و جود جمله ... شود

آری آری حاصل عشق است این — تو نداری باش آرام ای زمین
اهل خود را در که دار سیی آرزو — این زمان بگجا رسیی در خود فرو
این خلاف اختیار و کار ماست — شانه وز دیدن ز زیر بار ماست
تو مشو زین نالهای العطش — که ز طفلانست بر پا مرتعش
بانگ عشقست این خروش و این صدا — که زند عشاق را هر دم صلا
تا گرا باشد تن جان ملوک — زیر بار عشق آید همچو لوک
نوز بانگ العطش بر خود مپیچ — کاین صلای عشق باشد در بسیج
کوهسارا کو بجای خود روند — بر شکوه و وقر خود ثابت بوند
نیست بهر سنگ تکلیف جهاد — در حد خود باید او باشد جماد
هر کدام است در دل معدنی — یا هر آن راهست از هستی رفتنی
در فن خود باید ابر پا بوند — همچو سابق حفظ معدنها کنند
فیض ما را نهایت نباید انقطاع — جای خود گیرند و یابند ارتفاع
هین روید ای کوهسار جای خویش — با شما الطفم بود زین بعد بیش
هر کدامی را شکوه افزون دهم — گنج قارون رفعت گردون دهم
چون شما در مهر من پاینده اید — بر شما رفعت دهم تا زنده اید

خطاب

ایضاً

از ما ... کسی بابان ...
... صنیعی پنهان چه بود

ایضاً

... بحرها ... حسابی دارد
و از هر ... آنکه فتح بابی دارد
این در ... منتی و اوابی دارد
... ... وه بی دارد

ولد ایضاً

بیخانه ما که ... بابی دارد
ولب ... زنده تا بی دارد
نقصی نبود ولیکن آبادی ماست
مانند صفی که خرابی دارد

خطاب بحرآفرین بدریاها

بحرها طغیان خود را وانهید — جملگی بر جای خود ساکن شوید
کرده خون عاشقان امروز جوش — بر شما بنهید این جوش و خروش
از برای عشق این خونها شده — روی دشت از موج خون دریا شده
عاشقان را آنقدر جوش دل است — جوش و طغیان شما بیحاصل است
تا توانی کو دل عاشق بجوش — بحر را نبود چنین جوش و خروش
عاشق دیوانه را زد بوی خون — بر دماغ و گشت سرتا پا جنون
بحر خون گردیده چشم عاشقان — کرده طوفان بحرهای عاشقان
بر شما را از تعشق بهره نیست — پیش بحر جان عاشق زهره نیست
بحرها را چیست جوش و انقلاب — زهره شیران شده است امروز آب
جوش دلها زهره ها را پاره کرد — جوش دریا را که بتوان چاره کرد
خاصه این دریا که بحر وحدت است — ماهی و موجش جلال و سطوت است
وان نهنگانش همه دریا دلند — با طفا دریا بظاهر ساحلند
هین مثال بحر را بر کف مزن — تو چه دانی سر دریا کف مزن
بحر چبود پیش بحر جان ما — نیست او چیست با طوفان ما

ایضاً

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید
افسانه کافر و مسلمان نشنید
جز جام شراب دوست ساقی نشناخت
جز نام نگار و حرف جانان نشنید

ایضاً

یاری ز جنون و عقل ما بار نشد
وین نقد دو کون و کفر و دین کار نشد
این بار بجهد کسی باز نگشت
وان یار بشیوه با کسی یار نشد

نیم

حرف الدال

ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ
باب کرمت ز فتنه خلق معاذ
از حکم تو هست کار هستی بنظام
وز امر تو است امر و هم بعد معاذ

حرف الراء

ایضاً

نیم جوشی بحر کو هر زای عشق | گر کند عالم شود دریای عشق
گر نهنگش بر گشاید پر و چنگ | بحر امکان بهر او سختا است تنگ
بحرها بنهید این تشویش را | جوش و آشوب و خروش خویش را
گرچه زامر حق دگر امروز هی | روز طوفان است آبی لیک نی
مر شما ساکن شوید از اضطراب | واگذارید اغتشاش و انقلاب
زانکه این طوفان نه آبی خونی است | وز برای عاشق بیچونی است
چون شما از مهر ما گردید جوش | وامدید از بحر ما اندر خروش
صد هزاران عزت از ما یافتند | عمق و بسط و هیبت از ما یافتید
مر شما را قسمت از ما گنج بود | قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب العباد بباد

میوزی ایشان چرا ای باد تند | بر خرابی نیست حکمی بلند
می‌نگوئیمت که ساکن شو موز | لیک برگی را میانداز و مگر
چون شوی ساکن که بهر جنبشی | گر بجنبی باد نبوی بالشی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم | در تو این جنبندگی بنهاده ایم

لیک

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ای آنکه بذات خود عظیمی و عزیز
کس را بکمال نیست نیز تمیز
از فتنه نفس عالم حادثه خیز
جز بر توصفی را نبود راه گریز

حرف السین

لیک باشد ما در این از ما بباد | که مکن تو کوه را با قوم عاد
ما سوا را هر یک از ما خدمتی است | هم زکار غیر عادت قسمتی است
کار آتش سوزش است این ظاهر است | بر خلیل ار گلستان شد نادر است
غیر عادت بود نقل قوم عاد | هم اگر دادیم این فرمان بباد
مر ترا باشد معین خدمتی | تو نه بهر امر غیر عادتی
بود قسمت خدمت ما بهر باد | از امور غیر عادی نقل عاد
جنبش باد از پی آسایش است | هم بر این مأمور اندر جنبش است
گر کهی گردی مخالف باد بود | هست بهر گوشمالی در امور
در مراتب حکمها بر غالب است | امر با در هم بجائی واجب است
بادها گر سوی دریاها وزند | فلکها هرگز بساحل کی رسند
اتفاق است این که وقتی کشتئی | غرق گردد با کمال زشتئی
باد مختار ار چه در جنبش نی است | باد جنبانیش لیکن در پی است
باد را هست جنباننده | ور نه بد بر باد هر جنبنده
صد هزاران حکمت اندر باد هست | باد خود کی زان معانی آگهست
نیست مختار او اسیر و بنده است | اختیارش دست جنباننده است

هرکجا

ولد ایضاً

ایضاً

ایضاً

حرف الشین

ولہ ایضاً

هر کجا خواهد جنبش سازد روان
کار او باشد وزیدن با شتاب
جنبش و تندی همین کار وی است
نیست در جنبش مر او را اختیار
آب می بندی تو اندر کشت زار
چون شود سیراب ای جان حاصلت
پس تو گردانیش جای دیگری
گر بگرداندیش طوفانی کند
اختیارش پس بدست تست آب
باد جنبانیت بهر باد هم
جنبش ما هر دم ار داننده
گر نباشد عون آن باد آفرین
هستی ما راست باد از حق سبب
زان همه باشد یکی فیض نفس
باد را هم باد جنبانی رواست

اونداند فایده خود را در آن
کو شود آباد آنجا یا خراب
بند آبادی و ویرانی نی است
باد جنبانش یقین داد کار
آب باشد در روش بی اختیار
گر رود افزون کند خون در دلت
آبهار است پس آب آوری
اندر آنجا سخت ویرانی کند
هر کجا خواهیش بندی با حساب
باد بی امرش نجنباند علم
شد گواه ذات جنباننده
کی بجنبد برگ کاهی از زمین
زین سبب بر بار سد بس فیض آب
نیست پس بی باد بر پا هیچکس
ورنه هر جنبنده بر باد فناست

باد

ایضاً

ایضاً

ایضاً

حرف الصاد

حرف الضاد

باد جنبان گنبد ارسال باد
پس نه ما بر باد هم پاینده ایم
گر نجنبد باد جنبش ای وله
از سبب بگذر که رشت عقل و دریست
قدرت او بین که این بنیاد داشت
باد را این جنبش و بنیاد داد
پس بر وای باد با فرمان ما

آنچه در کار و ضرور است ای جواد
بل بعون باد جنبان زنده ایم
کی بجنبد برگ بیدی بی مدد
کین سپهر است سبب دیگری است
پایه بنیاد بر باد داشت
همچنین بنیاد ما از باد داد
باشش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات عالی از اندیشه و ادراک ما خاک

گر ترا اینجاک چبود گفتگو
گرچه آگاهم من از احوال تو
میشنیدم آنچه کردی شرح حال
آن فرشته فضل یعنی جبرئیل
تا ترا آرد و زیستی بر فلک

حاجت خود را بیان کن مو بمو
میشنیدم در ازل اقوال تو
بر ملایک با هزاران ابتهال
چونکه شد مامور از رب جلیل
بهر نقش آدم کامل محک

پس

ای ذات تو در جمیع ذرات مفیض
ظل گشته مدارج حقیقی
دانست کسی که کارساز همه کیست
بلجه بود کرد کار خود را تفویض

حرف الظاء

یارب من اگرچه رفته عمرم بغلط
پاداش غلط بهر اچه فرمایی بخط
دانی تو و لیک اگر که خواهی
آن کن که گمان بنده بر تست فقط

ایضاً

پس شدی گریان و نالان و حزین / بر تو رحم آمد دل روح الامین
آنچه گفتی با وی از عجز و محن / می شنیدم یک بیک راز تو من
داشت میکائیل هم از لابه ات / دست از تو دید چون شو رابه ات
پیش اسرافیل آن سرهنگ صور / عذر آوردی پس از نزدیک و دور
او هم از تو داشت دست و بازگشت / واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را / تا که آرد خاک پر تخییل را
هم بیاد الهام کردیم ارشاد / کابتهال و ناله ات را نشنود
آن سروش قهر از اسرار ما / چون ترا آورد بر دربار ما
از تو شکل بوالبشر را ساختیم / بعثت کردیم گر بگداختیم
مر ترا دادیم بس فضل و هنر / تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک / سجده کردند ملائک یک بیک
یک عزازیل از سجده ات روی تافت / هشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون برتافت روی از راه ما / تا ابد مردود از درگاه ما
آنحکایات از پی امروز بود / که درونت پر ز درد و سوز بود
زین کمالاتی که اینک هست / کی ترا بود آگهی اندر نخست

دیده

حرف الظاء

وله ایضاً

با عین

حرف العین

با عین بود کی او ...

دیده بودی نور دریا شور و شر / قعر دریا دیدی پر گهر
نقص میدیدی تو اندر بدو حال / کی گمانت بود این قدر و کمال
آن زمان بودی ز مکتب رو گریز / حالی آئی سوی مکتب بی ستیز
کی تو بودی آگه از رموز ای تراب / گر تو خواهی جلوه گر شد بو تراب
این گمان هر گز ترا در سر نبود / که تو خواهی گشت مرآت وجود
با کمال ذو الجلالی کبریا / از تو پوشد جامه فقر و فنا
آن غنی الذات کز غیب است پاک / آید و پوشد لباس آب و خاک
با کمال اعتلا آید بزیر / وانماید خویش را انسان فقیر
هین برو انجا که و کم کن گفتگو / یاوری بهر من از جنس تو گو
در ربوبیت چه گر پاینده ام / گفتگو بگذار عبد و بنده ام
در حقیقت گرچه ذات مطلقم / من چه گویم بنده ذات حقم
بنده حقم درین صحرا کجاست / عبد حق را یاوری گر جنس تست
من ز خاکم ذات حق زینهاست پاک / چون نه خاکم یاوری خواهم ز خاک
گو مرا یاری ز خاک پاک فن / سر زبی یاری نهم بر خاک من
چون ز خاکم خاک را کردم خلیل / یاورم خاک است و این شاه دلیل

رهی

ایضاً

حرف العین

وله ایضاً

حرف الفاء

ولہ ایضاً

الحمد و ملک و دین شہنشاه نجف
ای رشته آفرینش جمله بکف

حرف القاف

ایضاً

رجوع بمکالمهٔ آن سلطان عباد باجناب سید سجاد روحی فداهما

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی — لیک بنود بر جهادت رخصتی
رو که ایندم گشت خواهی دربدر — با اسیران باش یار و همسفر
خاک میدانست گویا ز ابتدا — کادم خاکی بود بس بیوفا
آدم خاکی چه گر بس با فراست — گر وفایش نیست خاکش بر سر است
این وفا مستلزم فقر و فناست — بیوفا محروم از فیض خداست
گر ترا بنود وفائی در وجود — تو نئی مصداق اوفوا بالعهود
سالکان را این وفا شرط ره است — بیوفا دست امیدش کوته است
کوفیان را ای علی بنود وفا — عهد ما را زان شکستند از جفا
بیوفا را هیچ وصف نیک نیست — آدمی شکل است آدم لیک نیست
پس وفا اصل است در وصف بشر — بیوفا را نیست اصلی در گهر
بیوفا را نیستی دل ذاتی است — اندر اظهار وفا طامائی است
نامه بنوشتند راز دل نهان — کوفیان بر خسرو اهل وفا

تا کشیدند

حرف الکاف

ایضاً

تا کشیدندش ز حجازش بر عراق — پس بقتل او نمودند اتفاق
تا تو دانی کان منافق بیوفاست — وان سفر از حق منافق را سزاست
از شقاوت چونکه جانش تیره شد — بهر قتل حق جری و خیره شد
جان شوهش جنگجو با کبریاست — از پی این جنگ طبلش با صداست
بانگ طبل است آتشی را کش و فش — وان حق آن نالهای العطش
بهر عاشق هر دو بانگ دلبر است — زانکه سری گاهی و گاهی زان سر است
زین صدا خواند سوی عهد بلاش — زان صدا راند بمیدان بلاش
این صداها کی رزه کرد اندیش — بی صدا چون حق بخود میخواندش
خصم پندارد که بانگ طبل اوست — بیخبر کاین عاشقان را پیک هوست
زین صداها کی دل عاشق طپید — پیک حق را ملکه در پی میدود
زین صداها یار او ز اقبال او — میفرستد دمبدم دنبال او
بانگ طبل است ای علی پیک ویم — بانگ طبل آمد فرستاده بهم
میکشد زین بانگ طبل آواز من — گوش عارف کو که نوشد راز من
رو علی کن گفتگو را مختصر — وقت تنگ و هست یارم منتظر
میزند زین بانگ طبلم حق صفیر — گاه جسم وقت وعده گشته دیر

شام

ولہ ایضاً

ای آنکه تو ئی منزه از شبه و شریک
ملوک تو باشد آنچه هست اینک
نزدیک تری تو چون که از من بر من
همراه مرا نخود بخود کن نزدیک

حرف اللام

ای آنکه تو ئی بذات خود عین کمال

ایضاً

گر طالب ره بهدی ز مردان کل
همراه روی گذشته از فوز و زل

ایضاً

ای بوم صفی که او کجا بیست ز کل
کن مغز خود معطر از طیب ازل

ایضاً

ای آنکه بذات تست ذات تو دلیل
بر معرفتت عقول و افهام علیل
عرفان تو دل ز نور برهان تو قبیل
عارف بتو ورنه کی شود عقل کلیل

شام نزدیکست برکش ذوالفقار | کرده خلوت یار در دار انتظار
آمده جبریل عشقم از قفا | کانتظارت را کشد یارت بیا
ای علی رفتم بمیدان بار کرد | هم تو و با بیکسان دمساز کرد
در اسیری باش یار اهل بیت | در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی | راه میدان بلا را کرد طی
قصد ما در این بیان از ذوالجناح | عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دور است آشکار | عشق بر عقل است در معنی سوار
پردهٔ گفتار از معنی درد | صورت لفظت مبادا از ره برد
نکته باریکست نیکو گوش دار | لفظ را اهل سوی معنی هوش دار
تا نه پنداری که گویم از اصطلاح | عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح
چونکه عقلت روشن و با نور نیست | گر چنین فهمی هم از تو دور نیست
نیست گرچه عقل عاشق را دلیل | لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

طاهرا

حرف المیم

یا رب بتو عرض ناتوانی چه کنم
اظهار رموز نهانی چه کنم
از حاجت مور و بارگاه سلیمان [illegible]
پس عرض هوا [illegible] چه کنم

حرف النون

ای شیر خدا ولی حق [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible]

حرف [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

طاهرا چه نماید پس غریب | اهل باطن راست فهم آن نصیب
چون رسد عاشق بسر عشق دوست | عقل دور از عشق بر فرمان اوست
عاشقا زاکر تو داری خوی عشق | میرساند عقل اندر کوی عشق
بگذر از این سوی میدان نبرد | ذوالجناح عشق شد میدان نورد
ذوالفقار لا صفت را ذات حق | داد در حضرت از پی اثبات حق
چونکه ساطع گشت از ابر نیام | برق تیغ حق چو برقی از غمام
خوش بفرق غیر تیغ لا رسید | وز قفای تیغ لا الا رسید
باز گفت الا بفرق غیر لا | تیغ لا شد در سلوک و سیر لا
تیغ لا از دست حق سرپیش کرد | پس بلا اثبات حق خویش کرد
خوف لا را با دم شمشیر گفت | بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت
چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود | نیست در میدان هستی جز وجود
چیست شمشیر آنکه غیر از ذوالمنن | کیست در میدان لا شمشیر زن
نکته تکبیر آن باشد که نیست | غیر الا دیگری یعنی که نیست
نکته شمشیر این باشد هلا | که جز الا جمله معدوم اند و لا
گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است | نکتهٔ تکبیر و شمشیرت یکی است

منکه

ولہ ایضاً

دام است جهان صفی پی او مرو
قانع بنشین و خانه بر خانه مرو
رزق تو رسد ز غیب بی منت خلق
در خلق که عاجزند و افسانه مرو

حرف الهاء

عالم مثل چون سرابست همه
یا همچو کفی بروی آبست همه
چون یک نظری کنی بنابیت گر
بینی که جهان خیال و خوابست همه

حرف

ولّه ایضاً

گر بگذری ای صفی ز بهر دلخواه
بر دوست رسی ز دی نواز هر راه
مقصود تو جز تو نیست چون رفت تو
خود معنی لا اله الا اللّهی

میکند این نفی غیر ذات حق / مینماید وانذکر اثبات حق

ذکر چون شمشیر در جاهد است / فکر هم تکبیر ذات شاهد است

تیغ برکش نفس کافر را ز ذکر / تا شود مشهود قلبت شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهدت / اسم رفت و شد مسمی واردت

تا ترا این ذکر منظور دل است / منجذب در ذکر مذکور دل است

چون تو گشتی غرق در مذکور خویش / جلوه گر از ذکر بینی نور خویش

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکی است / مینماید گرچه سه اما یکی است

ذکر اکبر در حقیقت این بود / وان ز بهر صاحب تمکین بود

اکبر است و اعظم این ذکر از صلوة / بل صلوات را بود روح و حیات

در معنی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را برگشا بازم برادر / تا بیابی نکتهٔ ذکر و نماز

این نمازت چیست دانی ای فتوح / همچو انسانی که دارد جسم و روح

جسم او سجده و رکوع است و قیام / روح او باشد حضور مستدام

گر ترا

ایضاً

[illegible]

گر ترا این روح نبود در صلوة / مرده است و نیستش اصلا حیوة

لاجرم زامر حق آن دریای نور / لا صلوة گفت الا بالحضور

ور ز معنای حضوری بیخبر / ذکر و فکرت آن حضور است ای پسر

وان حضوری را چو مرغی در مثال / ذکر و فکر او راست مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز / از نشیبت میبرد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو / باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زان رو گر نمازت کامل است / جان بمعراج حضورت واصل است

این نماز آمد ترا قوس صعود / کت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعودت ای حکیم / سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زان رو آنکه ما را رهنماست / شد ولای من شما را راه راست

همچنین فرمود با اصحاب راز / من مصلی را اهنم جان نماز

من صلوتم مؤمنان را ای ثقات / گر نئی با من چه سودت زین صلوة

باز بشنو نکتهٔ بس دلپذیر / این صلوتی را که گفتم ای فقیر

گر بعون حق میسر گرددت / مانع از فحشاء و منکر گرددت

هرچه غیر از حق بود فحشای تست / بل حقیقت لات و هم عزای تست

هرچه

ایضاً

ای آنکه عیان [illegible]
[illegible]

ولّه ایضاً

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی
جز جود و کرم بخلق عالم نکنی
هر چند که صرف شد بعصیان نعمت
امید که زانچه داده کم نکنی

ایضاً

ای آنکه بیکتائی خود یکتائی
در هستی ذات خویش بی همتائی
در عین تو عرض حال کردن غلط است
خود حاضر و خود بصیر و خود دانائی

ایضاً

[illegible] ساغر و صهبائی
تا کی [illegible] بینائی

وله ایضاً

هرچه غیر از حق بود منکر بود — مرد حق از غیر حق مدبر بود
بر تو هر قیدی که با آن ملتهی — منکر و فحشاست گر مرد رهی
فعل منکر شیوهٔ درویش نیست — کیست درویش آنکه بند خویش نیست
سوی هستی ما که در اعضای اوست — قدر آن منکر و فحشای اوست
تا نبیند از تعینها تمام — نیست بی فحشاء و منکر والسلام
هر که را فحشاء باندازهٔ وی است — منکرات خاصه چون عامه نی است
پس نماز زیرا که دادیم اختصاص — منهی است از منکرات عام و خاص
این مصلی هرچه غیر از حق بود — پیش او مردود و بی رونق بود
تیغ لا چون برکشد در قتل غیر — جانش در الا کند همواره سیر
از که تکبیر تا وقت سلام — هست در قوس عروجش دل مدام
بازت ار کوشی است بگشا بهر راز — ذکر را اکبر چرا گفت از نماز
پیش ازین شرح صراط ای ره سپر — با تو گفتم با شدت گر در نظر
هست خط ما صراط ار آگهی — خط یقین گردد بنقطه منتهی
رهنما گفتیم هر اسب ای اخی — وان بطون بیشمار برزخی
کر صراط ماست باشد وصف پر — مقصد ما هم بدان بطن الاخیر
بطن آخر مقصد اهل ره است — داند انرا آنکه از ره آگه است

راه

راه ما کان بود خط مستقیم — میرسد اینجا بنقطه ای حکیم
آنکه میفرمود با اصحاب ام — من صراط مستقیم از آله
گفت هم با واصلان اینجا بجا — رمز انی نقطة تحت البا
پس یقین هم مقصد و هم راه اوست — در مقامی بنده جانی شاه اوست
نقطه تو تا تو در راهی خط است — بحر تا واصل نئی دوری شط است
نقطه پیش رهروان گوید حظیم — بحر بر نا واصلان گوید شطیم
چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست — چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان تا تمام — دم ز حرف نزلونی زد امام
بهر ما در عبودیت بسفت — نزلونی عن ربوبیت بگفت
این عبودیت بطون برزخی است — غیر رب در بطن آخر گو تو کیست
این عبودیت صراط و خط ماست — در مقام نقطه غیر از رب کجاست
تا توئی از نقطه نازل ای عمو — در رهی تو راه را منزل کمو

تا توئی

تا توئی از نقطه نازل ای اخی | سالکی در بطنهای برزخی
تا توئی از نقطه نازل در رهی | نیست از سر نقطه آگهی
خط خود را گر که خوانی نقطه تو | غالئی از حد خود فی گفتگو
تا تو در راهی هنوز ای بوالعجب | غالئی گر عبد را خوانی تو رب
پر سجائی که مقصود ره است | تا تو در راهی یقین عبدالله است
شاه فردانی که نقطه تحت باست | چون شدی واصل یقین ذات خداست
گفت زان شه سلطان عقول | رهروان ما را ز بیت نزول
در حق ما پس خدا این تا در ره اند | کو بگویند آنچه زان خبر آگه اند
ور ز حد خود تجاوز آورند | غالیند و فضل ما را منکرند
زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند | کو هر حق را بباطل سفته اند
این سخن بر واصلان نقطه نیست | زانکه نقطه ذات آن رب غنی است
نقطه را وصف عبودیت کجاست | وار نگوئی نقطه را نقطه خطاست
ذکر اکبر پس مقام نکته است | نکته وحدت بنام نقطه است
در مقام ذکر اکبر شد هلا | ذکر اندر ذات مذکورش فنا
معنی ذکر حقیقی این بود | وان ز نهد مرد وحدت بین بود

اکبرامد

اکبر آمد ذکر این رو از صلوة | که دهد یکجا ز هر علت شفات
حاصل اسمات در ذکر خفی است | چون اثر کاندر دواها مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دواها حاصل و قصدت شفاست | اسم را گفتند زان معنی دواست
هر دوائی را جدا خاصیتی است | جز شفا مقصود لیک از جمله نیست
گر شفا یابی ز علت ای پسر | در تو مبدا کان دوا کرده اثر
ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است | بر علاج درد خود کوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا | که بکلی یابی از علت شفا
ذکر تو تا تو طلبی هست اسم | اسم باشد گنج ذکرت را طلسم
پس یقین شد اینکه نام حق دواست | ذکر نامش مشفی رنج و عناست
نام او را چون دهی در دل تو جا | اندک اندک یابی از علت شفا
چون بکلی از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مسمی لاجرم
اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است
این صلوة ما سلوک ره بود | ذکر اکبر عین ذات الله بود

مرتضی

مرتضی فرمود زان پیشوای حکیم   نقطه ام من هم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور   در حقیقت هم نمازم هم حضور

مر ترا تا در رهی از تو جهات   هم صراط مستقیم هم صلوة

من صلوتم من رهم تا در رهی   نقطه ام چون گشت راهت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم   در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود   مشکلاتت از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جان و تنم   رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علیست   بدو و ختم و باطن و ظاهر علیست

چون بظاهر بنگری او رهنماست   باطناً خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه اوست   هم بمقصد چون رسی ذات الله اوست

در مقام جسم عبد مسترق   کامل اندر بندگی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست   بگذری چو از جسم عین راه ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود   هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات

هو

هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو و حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مهر نطق من   وا ز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی بر گشا بار دگر   سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است   در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم از او   چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است   گرچه زین سرپوشی آثار آن سر است

حالیا بی پرده سر پرده دار   میتراود از لبم بی اختیار

می نیوشی زین سپس گفتار من   دان غنیمت حالیا اسرار من

ما که بیرون کرده اشتر شقشقه   کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن   جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش   ضبط گوهر کن گرت ذوق است و هوش

این خبر نص صحیح از صادق است   که ز حق منصوص بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی   که بود او ما و ما او ای فتی

ول

چون گذشت این اوست او مائیم ما | او حق است و زو هویدائیم ما
جای دیگر سید لولاک گفت | این سخن وز معرفت دربی سفت
که ترا نشناختیم ای ذو صفت | آنچنانکه هست حق معرفت
این سخن با آنکه فرموده امام | ظاهرا دارد منافاتی تمام
گرچه در معنی موافق باهم است | لیک پیش غیر عارف مبهم است
زانکه باشد گرچه کامل معرفت | دون توحید است آن از هر جهت
زانکه در وحدت دوئی شد بر کنار | معرفت را بر دوئی باشد مدار
کوش بگشا بهر تحقیق نکو | تا بیابی شرح آن را مو بمو
گفتمت زین پیش در قوس صعود | متصل گردد چو سالک بر وجود
طی بسوی نقطه خط ره شود | او بذات اینجا فنا فی الله شود
چونکه فانی گشت در ذات وجود | قلب او گردید مرآت وجود
کی بود اندر وجود اینجا دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی
نقطه ناطق که ز نقطه سفت | آن سخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه نیست | نقطه چون خط شد بوی راجع گشت
لاجرم گر نقطه گوید گشته‌ام | بوده‌ام اندر خط و اینک نقطه‌ام

تعجب

تو عجب داری که این چون ممکن است | این عجب ترکت ز قلب مومن است
این مقام الجمع است ای پسر | تا تو در فرقی نداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن | وز مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر یا ولی است | در ولایت صاحب تیغ علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا | زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع | روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند | دیگران را ز اهل این نعمت کند
لاجرم او را ز اسرار وجود | هست هر دم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر مراتب مالک است | پس دمی واصل زمانی سالک است
هر دمی پس از مقامی ناطق است | هر چه گوید در مقامش صادق است
چونکه واصل گشت گوید نقطه‌ام | هست یعنی جز وجود اینجا عدم
چونکه از نقطه بخط برگشت باز | گوید از راه و منازل حرف راز
همچنین تا باز برگردد بجمع | گوید از ره گفتها با اهل سمع
زان منازل معرفت باشد یکی | کان بود ملکوت بی ریب و شکی
چون رسد بر منزل ملکوت آن | از مقام معرفت سازد بیان

چونکه

چونکه بر جبروت منزل بازکرد | از حقیقت نکته‌ها آغاز کرد
آن حقیقت منزل جبروت هاست | چونکه بر اعیان رسد جبروت ماست
هست اعیان منزل توحیدها | تو ندانی چون نبی هسم دیدها
شد چو اعیان منزل او ای سند | حرف از توحید و وحدت میزند
چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس | منزل اسماست او از آن سپس
گوید آنجا از صفات حق سخن | یا از او صاف ولی ممتحن
بر صفات و اسم باید رابطه | کان صفت خود او سبب
چون گذشت از منزل اسما تمام | شد فنا فی الله ذاتش والسلام
اندر آنجا نفی شد اسم و صفت | گنجد اینجا چون بیان معرفت
میرسد توحید اینجا بر کمال | زانکه شد نفی صفاتش لامحال
از مقام معرفت تا این مقام | راه بسیار است میدان ای همام
پس بیان ما عرفناک است راست | زانکه حق معرفت در حق فناست
در مقام نقطه سلطان وجود | شد منزه از تعین وز قیود
هر تعین را در اینجا بار نیست | غیر یار اندر سرا دیار نیست
بر ثبوت خویش ذات کردگار | میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

بازنامه

باز باید کرد بر مطلب رجوع | اول ز وصف حق کجا کرده وقوع

در شرح حال خود و رجوع به قتال آن شاه ذوالجلال

هرچه نوشیدی ز خم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم | کاز تر شیح می نگردد بحر کم
این سخن‌ها شمه‌ای از بحر من است | بحر مملو زاب وصف ذوالمنن است
قطره‌ای زین یم نگفتم من تمام | گرچه بی پروایم از غوغای عام
نه از آن ترسم که جهال علوم | بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من | باید از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ ازین آواره‌ام | من خود از کون و مکان آواره‌ام
در جهان یک مو تعین نیستم | خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را | گرچه می‌بینم پر از غم خانه را
گرچه غم برکند ریشه هستیم | لیک هم باشد بنای هستیم
غم مرا شاید که غم پرورده‌ام | سالها شد که بغم خو کرده‌ام

جان من بسیار از غم شاکر است / زانکه اندر ماه و سالم یاور است

گرچه هر دیوانه شاد و بی‌غم است / لیک این دیوانه با غم همدم است

مرحبا ای غم که دمساز منی / روز و شب همراه و همراز منی

گر نبودی تو دگر یارم که بود / در همه احوال مختارم که بود

از چنینی تو شدی با من جلیس / تا کنون بودی بهر حالم انیس

می‌نخواهم مونسی غیر از تو من / زانکه افزون دیده‌ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست / در جهانم دل کجا و جان کجاست

داشتم روزی دلی لبریز خون / می‌ندانم در کجا باشد کنون

آنقدر دانم که روزی گفتمش / در کجائی روز و شب آشفتمش

پس پریشان گشت و با من از خشم / تاخت از خانه برون از باب خشم

دربدر گر دیدوا و را این سر است / حالیا دیگر نمی‌پرسم کجاست

در بپرسم کس ندارد زو سراغ / خانهٔ باد است پندارم چراغ

ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم / شد فدای خاک پائی در قدیم

ور ز سر پرسی ز دوشش انداختم / بر سر سودای عشقی باختم

نه دگر دل دارم و نه جان و سر / جمله شد ز اقلیم هستی دربدر

سایر سامان و وضعم را قیاس / گر کنی زاین دست ای مجنون شناس

نیستم از مال دنیا حبه‌ای / خانهٔ ملکی کتابی جبه‌ای

گر که مالی بود هم بر باد رفت / نه همین بر باد دل از یاد رفت

کی بود بر یاد من جز نام پیر / نیست باقی هیچ جز برای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن / سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال و دیناری مراست / نه حسابی با کسی کاری مراست

خلق دنیا را نه بینم سال و ماه / صدق قولم را خدا باشد گواه

ور معاشم را تو پرسی گر کجاست / تا خدا داریم او رزاق ماست

تو چه میدانی که جانت تیره است / دیده‌ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق را من عدم پنداشتم / وین عدم را جای خود بگذاشتم

هر مرا مولا کفیل و کافی است / غیر مولا باطل و اطرافی است

اینهمه از بهر آن گفتم که نیست / هیچ پروائی ز غیرم عبرت است

نیست باکیم ار سخن را جا زنم / دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه هم این خیمه را از جا کنم / وین فضای تنگ را صحرا کنم

پرده را بر دارم و گویم سخن | آتشش سازم جگیرا سر از کهن
تا تو دانی من قلندر پیشه ام | نیست هیچ از ما سوا اندیشه ام
کیست غیر از حق که من ترسم از او | غیر حق در خانهٔ هستی مجو
لیک زان ترسم که از تقدیر پیر | بگذرم وین نیست خود تقدیر پیر
چون مرا او داشت در کار بیان | خود معین کرد مقدار بیان
گفت و مستور است نبود بیش از این | وانچه گوئی کس نگفته بیش از این
پرده را از حرف یکجا بر مدار | خلق را بر خود بشور و شر مدار
نیستم راضی اگر زین بیشتر | پرده برداری و زار مستتر
هست یاد آن صحبت دیرینه ام | بحر مواج است در سینه ام
هرچه خواهی گوهر اندر بحر ماست | بحر حکمت جاری اندر نهر ماست
نهر جانم هست با یم متصل | کم نیاید آب از این نهر ای دل
چشمهٔ عشقست نظم مثنوی | هرچه برداری شود آتش قوی
تا که حق با ماست این دریا پر است | تا بروی آب این یم را در است
جان سامع گرچه دریا خور بود | هرچه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد هر دمی | تا نبینی بحر ما را در کمی

حق

حق نبندد بر تو یکدم باب فیض | تا همی نوشی از این یم آب فیض
چون بروی کس گشود این باب را | کی ببندند اهل کوفه آب را
آنکه نوشاند همی آب حیات | مر ورا حاجت چه با آب فرات
گر لبش از تشنگی خشکیده است | خشکی کی بهر جانش دیده است
کی شنیدی هرگز از برنا و پیر | کآب را بندند بر طفل صغیر
خاصه آبی را که مهر فاطمه است | زآب او خاموش نار حاطمه است
فاطمه اصل حیاتست ای عیار | عرش دارد بر وجود او قرار
نیست کوفی از عناد دائمه | آب را بر روی آل فاطمه
یک بجا بگذار ظلم اهل کین | گو سخن از عدل آن دریای دین
ذوالفقار عدل را گو در نبرد | چون برآورد از نجار سبعه گرد
غیر را بارید از او آتش بفرق | یا که زد بر خرمن اغیار برق
چون دم از حق داشت بر تفسیر لا | ده زبان گردید در تقریر لا
از لمن دم زد بملک نشاتین | واحد القهار بالله للحسین
یعنی اندر دار هستی ای ولی | کو وجودی جز حسین بن علی
این سخن برهان نیارد پیش عقل | عشق می خندد ولی بر ریش عقل

عقل را

عقلا کن تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا برکش بفرق غیر عشق — تا به الا برخوری در سیر عشق

اینهمه شرح حال عاشق است — گوش عاشق حرفها را لایق است

گوش عشقی گر ترا نی بر سر است — حرف ما شنو که حرف دیگر است

واهل ما را بحال خویشتن — ما که خود نوشیم قال خویشتن

تو بخواب راحتی در بسترت — حال طوفان خورده ناید باورت

من که فلکم غرق طوفان غم است — هرچه گویم حالت خود در کم است

کشتیم بشکسته بحر منقلب — بادها همواره جانم مضطرب

چون شود محسوس تو حال من — کی کند در تو اثر اقوال من

پس تو و من دانم و گفتار من — نیست بر دوش تو هرگز بار من

گفتگو کم کن که در میدان عشق — میزند شمشیر لا سلطان عشق

گشته نزدیک اگر این اشیا همه — بر عدم گیرند راه از وا همه

گرچه قهرش داد اشیا را امان — لیک از اندار حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شی زنده است — لطف هم از ذات حی زنده است

موجود

موجود لطف شیئی کی شی است — لطف حق را لیک قدری در پی است

گرچه ما هم عین لطفت ای شریف — در کمال قهر خواهیمش لطیف

زانکه ما مقهور لطف دیگریم — پس بلطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست

پس ضعیف او هست بر اشیا صغیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند گاهی باسم قهر ناز — آردش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لا ممکن است

عین لطف است ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون آب این هستی سبوست

بل سبو هم عین آبست ای دغل — چون توان نفی در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی در خور است — از هزاران وجه دیگر ابتر است

پس یقین دان گر مطیع و بنده — بر وجود لطف هست و زنده

قهر او هم از کمال لطف اوست — در کمال قهر او را بر تو دوست

زان بدشمن داد در جنگ ای وفی — گوشوار آن صاحب لطف خفی

تا تو دانی بر تمام ما خلق — لطف او بر قهر او دارد سبق

ولهٔ ایضاً فی نفی الوسوسة والریاء لظهور دقائق الاخلاص والارتقاء الی مدارج الکمال وحصول درجات اخص الخواص

او بخشش رفت و دادش گوشوار / با کمال قهر در آن گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف همرش / کار زره صلح آوری رو بر درش

در خطاب بالطیف و باب

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی / خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را ز انفعال جرم و نکت / نیست اصلا رو چه جای روی حکت
هر دمی کارم بدرگاهت پناه / تا اگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش / تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر ازین هم نیست عذری در گناه / رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
نار خجلت کردلی خجلت کش است / سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم / خویش را در نار خجلت سوختم
جرم هستی کافیست و دوریم / تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه / بهر ما فضل و کمال است این گناه
زانکه عفوت همره اهل خطاست / بلکه عفوت بیش و مخطی در قفاست
ای خنک جرمی که غفارش توئی / مرحبا عیبی که ستارش توئی
جرم من اکنون ز نهایش بود / بیش از جرم سر خجلت بیش بود

هر که

هر که جانش بر گناهی قانع است / با وجود تو چه من بی طالع است
جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست / پس قصور در که تقصیر ماست
هم ازین تقصیر کردم عذر خواه / عفو کن پس هر چه کان باشد گناه
افتخار این بس که مغفور توایم / بر تو مغفوریم و منظور توایم

رجوع بمطلب و بیان عدل و سر صراط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی / رفت از کف رشتهٔ نظم صفی
لطف حق بر جاست حالی باز گو / ما جرا از ذو الفقار قهر خو
حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف
قائم بالقسط حق عادل است / ذو الفقارش وصف عدل کامل است
ظلم را در کوی باری نیست بار / قامع الظلم است زانرو ذو الفقار
ظالمان را گرچه تهدیدات عدل / لیک خود هم هست توحیدات عدل
لاجرم دست علی با ذو الفقار / بود و زین پیداست عدل کردگار
آنکه گوید عدل نبود از اصول / بیخبر از سر عدلست آن فضول
عدل هم ز اوصاف حق گرچه کمی است / هر صفت را لیک همره مسلکی است

آن مجا

آنهمه تحقیق و نظم
معنی عرفان و ذکر
حاصل صد عمر دگر
از لبشم تا لحدم
جمله نمودم چو حجی
پیشهٔ مور و مگسی
ما هوس لاالهوسی
دیو و ددم

آن مخالف کو ندارد سلطان جود / هست عادل هم رحیم است و ودود
پس خصوصیت بعدلش بهر چیست / پس یقین عدل از اصول خمسه نیست
گو مخالف را شد از حرف تمام / گوش دار از من جواب این کلام
عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است / لیک او با هر صفاتی ملحق است
عدل یک وصفی است ز اوصاف جلیل / لیک باشد هر صفاتی را دلیل
همچو رحمت کان یکی ز اوصاف اوست / لیک با هر کس بقدر و حد اوست
رحمت عامش ندارد اختصاص / میرسد به هر کسی از عام و خاص
رحمت خاصش ولی بر مؤمن است / کو بتوحید و بعدلش موقن است
عامه گر یابند زین رحمت نشان / ظلم باشد این بحال خاصگان
همچنین در رزق یاد وصف کرد / رزق آدم هست غیر از گاو و خر
رزق آدم گرچه چون انعام نیست / رزق خاصان همچنین چون عام نیست
رزق انسان گر بخر بدهد خدا / ظالم است و نیست ظلم از وی روا
ذات حق در رازقیت کامل است / هم برزاقی و رحمت عادل است
میشمارد مر جهنم را خدا / بهر مؤمن نعمتی از خود چرا
خوان ز الرحمن شواظ نار را / تا بیابی عدل آن جبار را

میکند

میکند تهدید حق بر فاسقان / زان نهد منت بجان مؤمنان
در جهنم گر برد کفار را / فایده چبود از آن ابرار را
فایده این بس که عدل آغاز کرد / مؤمنان را ز اشقیا ممتاز کرد
سایر اوصاف حق را زین قبیل / دان و عدلش را بهر وصفی دخیل
لازم عدل خدا زانشد معاد / تا کند ظاهر در آنجا عدل و داد
باز بشنو گرچه دارد اختصاص / بر اصول خمسه وصف عدل خاص
این معاد و عدل با هم توام اند / در دو وصف از چه لیکن با هم اند
آن صراطت هست عدل اندر شهود / وان معادت در یقین قوس صعود
این صراط عدل ای جان راه تست / وان سلوکت عود سوی شاه تست
خود مکرر کرده ام شرح صراط / کن رجوع ار باز خواهی ز احتیاط
نقطهٔ توحید را کردیم فرض / پیش از این خالی ز عمق و طول و عرض
باز انسان را بفرض ای نور عین / نقطه خواندیم بین النقطتین
فرض خط کردیم با طول فقط / نقطه در حدین و خط اندر وسط
اینچنین خط را بفتوای حکیم / شاید ار خوانی صراط مستقیم
این صراط راست باشد راه ما / که بود از وصف عدل شاه ما

هست

ایضاً

هست این خط متصل بر نقطه گو / وصف توحید است تا دانی کو
راه ما چون یافت وصف اعتدال / یافت بر توحید پس عدل اتصال
وان صراط راست کز ما تا خداست / گر بیادت هست گفتم مرتضی است
پس امامت هم که اصل دین تست / با کمال عدل حق آمد درست
مرتضی گفتا منم با اهل دل / آن صراط مستقیم معتدل
زان نوید حق بیاز وی امام / آیت صدقاً و عدلاً را تمام
عدل شد پس در امامت هم دخیل / باز بشنو از نبوت ای جلیل
چون نبی بر خلق از حق واسطه است / در میان خلق و خالق رابطه است
بر صراط عدل از حق رهنماست / خلق را دعوت کند بر راه راست
در غدیر خم بره زان خلق را / خواند و دور افکند از سر دلق را
پس ز عدل حق نبی هم ناطق است / خلق را خواند بعدل و صادق است
راه حق عدلست و عادل احمد است / وز صراط عدل ظالم مرتد است
ظالم آن باشد که بنهد فضل را / وز اصول دین نداند عدل را
پس مدار چار اصل ای جان من / جمله بر عدلست با برهان من
از صراط عدل تو بیرون مرو / نکتهٔ خیر الامور اوسطها شنو

فی الجبر و الاضطرار و ترک التعرض والاختیار

تا براه راست در قوس صعود / مبدئات گردد معاد ای باشهود
عدل هم پس از اصولت ای حکیم / وان مخالف روسیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق / وصفی از عدلش صراط پس دقیق
قائم بالقسط حق است ای حرون / وصف عدلش ذوالفقار اکنون
قائم بالقسط دست حیدر است / وصف عدلش ذوالفقار دو سر است
قائم بالقسط ما الا بود / وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است / عدل او که تیغ کج گه راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجیست / استقامت حاصل این معوجیست
باید ابرو راستی معوج بود / ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط مار داست / همچنین گر تیغ تو کج بد است
راست کرداری مراد از هر دو است / گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار / زان بود در دست عدل کردگار
ذوالفقار از یم قهر آمد برون / قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت انی صراط المستقیم / ذوالفقارش به کف عدل قویم
مینمود از ذوالفقار اظهار عدل / نکته بود آن هم از اسرار عدل

آن برده راه طریقت ...
وا ز صراط مستقیم
که شاه راه عارفان آگاه است

عدل مطلق حیدر است از انبساط — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکته این راز دانند اهل ذکر — ور تو خواهی کو میت انحرف بجر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما — هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم آن صراط عدل ماست — نقطه راه عدل ما ز انتهاست
بر فنا سالک رسد از راه ذکر — کرده اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین ره است — وان بکف شمشیر سلاک شه است
بشنو این از مولوی کرا گهی — ذکر آن باشد که پیش آید رهی
میکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه اوست
میرسد در نقطه بر شاه ای رهی — گفت در فکرت به پیش آید شهی
ذکر تو بر نفی هستی لای تست — نقطه چون تو لا شدی الّای تست
ذکر پس خود ذوالفقار سالک است — هرچه غیر از دوست اینجا هالک است
ذکر و فکر آمد چو شد نقطه یکی — فانی در ذات اینجا بی‌شکی
عدل و توحید تو را حاصل علیست — نقطه و خط واحد و عادل علیست
شرح و بسط از بهر آن بود ای بهمه — کاین سخن بارد ترا در ره همه

روی

روی حرفم نیست با هر غافلی — بل بود با عارف دریا دلی
رند قلاشی خراباتی فنی — نکته فهمی راز دانی موقنی
تیز هوشی زیرکی نه ابلهی — تند فکری رهروی نه گمرهی
روی حرفم با تو باشد ای فقیر — گر بفهمت هست تایید ی زپیر
گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام — کوهها را خورد سازد تیشه ام
گر تو هم در فهم بی‌وزنی و سنگ — خود چه باکم نیستم با خلق جنگ
چون که کوه از تیشه ام دلخون شود — تیشه گر بردارم آیا چون شود
حاصل عدلست اصل اعتقاد — هم نبوت هم امامت هم معاد
در صراط عدل گر مرد حقی — خود تو با آن چار دیگر ملحقی
نکته دیگر مرا در مطلب است — عدل را گفتند اصل مذهب است
خود تو دانی چیست ای عادل صفت — معنی مذهب در آیات و لغت
پس صراط راست اصل مذهب است — وانداین هر کس که صوفی مذهب است
چون صراط ما علی مرتضی است — در امامت بر صراط او رهنماست
در مقام عدل راهست او ترا — در امامت رهنما و رهبرا
پس نداند عدل را هر کو اصل — هم امامش نیست در مذهب دخل

زانکه

وله ایضاً
در هجران
و مفارقت
از معشوق حقیقی
فرموده

[illegible] نقش از خاطر هوای ماه گیتی [illegible]
چنین پیدا بود در بیت الحزن [illegible]
شب اندر خواب می‌گفتم
سخن باز لف مشکینش
سیه روز نیست بغیر [illegible]
که مو بر مو پریشانم
ندادم هیچ مجنون [illegible]
سراغ از خیمهٔ لیلی

[illegible]

زانکه تا ثابت نگردد راه ما / در چه ما را از هنر آید رهنما
پس امامت هم بماند آن فضول / عدل را کت گفت بود هم اصول
هرچه خواهم گفت زین رو من سخن / آیدم تحقیق از علم لدن
عدل شد معلوم کاصل مذهب است / وین صراط راست را رهبر است
چون بنقطه حق رسی با دید تو / گشته آگاه از توحید تو
چون رسی بر مقصد از راه رشاد / میشود توحید تو عین معاد
چونکه این توحید توحید حق است / حق صفات عدل ذات مطلق است
معنی حق راستی شد در لغت / صدق و عدلش هم امامت را صفت
لاجرم جعفر که حق ناطق است / راستی راه بر وی صادق است
راه راز و راستی معلوم شد / مذهب جعفر از آن موسوم شد
آنچه بد افراط و تفریط ای پناه / هشت و بنمود از میان هردو راه
اختیار و جبر را بگذاشت او / همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو
وز میان هردو ره را بر گرفت / ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت
گفت راه ماست در حد وسط / بگذر از حق مذهبی زین راست خط
گرد پاک از غل و غش در سری / مذهب ما چو زر جعفری

مذهب

[illegible]

[illegible]

در مقام بیخودی و بیخبری و تجرد و فنای مطلق که مراد از نیستی از وجود و اتصال بهستی واجب الوجود باشد

مذهب ما پس بعدلست ای جواد / هم امامت هم نبوت هم معاد
این معاد ما بود بعد از سلوک / این سخن حقست و فرمان ملوک
پس معاد و مبدء آمد مرتضا / بر محمد باد صلوات خدا
عود بر حق ثابت اندر مذهب است / وقت عود ما بسوی مطلب است
غیر حق از ذوالفقار خصم سوز / همچو برف از تاب خورشید تموز
اندر آن صحرا بآبی آب گشت / بلکه شد معدوم و از هستی گذشت
آنگروه از پیش تیغ او همه / منهزم گشتند مانند رمه
چون زبرق ذوالفقار داد کرد / ظلم را بنیاد شد زیر و زبر
تیغ حق بر نفی غیر حق برآمد / هیچ غیر از حق بجای خود نماند
تشنهٔ جام لقا دریای جود / نه هستی اصل سرچشمه وجود
منبع دین کوثر عذب حیات / تاخت از آورد که سوی فرات
از فرات قصد دریای لقاست / اصطلاح ما ازین مردم سواست
قصد ما از لفظ و صورت معنی است / صورت و لفظ فقط لا یعنی است
صورت الفاظ را چون داستان / معنی آن عنقای لاهوت آشیان
تشنه را بستان بعاریت نواخت / ورنه بد تشنه بستان کس نساخت

تشنه

[illegible]

پشه باشد صورت حرف این اهل ‌‌ ‌‌ لیک بهر فهم معنی دار دل

قصدها در باب باری زاصطلاح ‌‌ ‌‌ راند اندر آب آتشه ذو انجاح

ذات باقی بود در بحر لقا ‌‌ ‌‌ کامد او از یکوشش از قفا

کای مجاهد خیمه که را تاختند ‌‌ ‌‌ شاه برد و فیل و فرزین باختند

خیمه گاه اینجا مراد از کثرت است ‌‌ ‌‌ ملک ویران شاه اندر خلوت است

رو علی را واگذار این سلطنت ‌‌ ‌‌ ورنه برهم خورد هیچ مملکت

شاه غایب راست لازم نایبی ‌‌ ‌‌ تا بود شاه گواه غایبی

گرچه اینجا نکته‌ها دارم دقیق ‌‌ ‌‌ لیک گرم مطلبم حال ای رفیق

این بیان جای دگر گویم عیان ‌‌ ‌‌ ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

زان صدا آن بحر توحید و جلال ‌‌ ‌‌ تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از آن صدا فهمیده‌ ‌‌ ‌‌ زابلهی بر ریش خود خندیده‌

تو چنان دانی که آشناه مجیب ‌‌ ‌‌ از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی ‌‌ ‌‌ یا که بر علم حصولی قائلی

این ز نقص معرفت باشد یقین ‌‌ ‌‌ خود بزخم ما نمک پاشید یقین

گوش جان را داری از توفیق علم ‌‌ ‌‌ لیک بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی انکو عین ذات داور است ‌‌ ‌‌ از حضوری و حصولی برتر است

زانکه هست این هر دو را از ذات او ‌‌ ‌‌ نسبت عینی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلق است ‌‌ ‌‌ عین ثابت در یقین ذو مشتق است

هست در اعیان ثابتای همام ‌‌ ‌‌ خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود ‌‌ ‌‌ کرد بر هر شیئی ارسال وجود

فیض او را قابلیتها چو یافت ‌‌ ‌‌ هر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او ‌‌ ‌‌ عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری ترجمه ‌‌ ‌‌ زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت بر امامت لامحال ‌‌ ‌‌ فهم و عرفان تو بیرون از دو حال

گر برا و داری کمال معرفت ‌‌ ‌‌ اوست حق را مظهر ذات و صفت

پیش از این از خط و نقطه ای امین ‌‌ ‌‌ و او دست تفصیل تا دانی یقین

نقطه را گفتیم باشد ذات هو ‌‌ ‌‌ وین خطها مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است ‌‌ ‌‌ پس امام آن مظهر مستحضر است

در مقام

در مقام علم او اشیا تمام / حاضرند و فیض یابند از امام
آن حضوری را که گفتم مجملی / نیست فرقی با حضور آن ولی
مرتضی زان گفت علم الله منم / هست اشیا غرق علم روشنم
هیچ پنهان نیست از علم علی / زانکه علم علم حق است ای ولی
علم یک وصفی ز اوصاف خداست / جامع کل صفاتش مرتضی است
چون تجلی کرد ذات ذو صفات / بر خود از ذات خود اندر عین ذات
این تجلی نام او آمد ظهور / وان بود قبل از صفات ای با حضور
قصدها از ذات میباشد وجود / کو ز شرط و وصف بیرون است بود
این ظهور حق بود قبل از صفات / پس صفات آمد ولی را دون ذات
زانکه او حق را وجوداً مظهر است / بر همه اوصاف پس دانش سر است
علم او هم کو بمعنی علم هو است / از حضوری وز حصولی برتر است
ور ترا نقصی بود اندر حواس / بر امامت نیستی کامل شناس
با تو باشد صحبتی دیگر مرا / گرچه خود حرف است زینها در مرا
گویم از بهر تو این افسانها / ورنه خود باشم سر دیوانه ها
در نظر دیوانه را جز یار نیست / با حضور و با حصولش کار نیست

بر امامت

بر امامت را تو از حق واسطه / هیچ دانی از کمال رابطه
اولا به واسطه فیض خدا / میرسد وانگه به کل ما سوا
نیست این محتاج برهان واضح است / بی دلیل عقل و نقل این لایح است
پس کسی کو واسطه است یعنی امام / میرسد زو فیض حق بر خاص و عام
بهر بذل فیض از حق نایب است / بهر او علم حضوری واجب است
زانکه گر شیئی نباشد حاضرش / کی رسد بر وی فیوض باهرش
ور رسد بر وی نه فیض و مددم / در دم آن موجود میگردد عدم
کانکه فیاض را از یاد رفت / هرچه رفت از یاد او بر باد رفت
پس بر او علم حضوری بی جواب / لازم است از نور بهر آفتاب
پس هر آن علم حصولی قائل است / علم و قول و اعتقادش باطل است
در حدیث آری که پیغمبر و امام / ما ندانیم آنچه حق داند تمام
این خبر صدق است اما ای پسر / تو ز سر این کلامی بیخبر
چونکه این عالم جهان صورت است / معنیت را هم بصورت نسبت است
حق چو عالم را با سباب آفرید / هم سبب شرط است نزد اهل دید
لاجرم گر گفت آن علام غیب / علم را اسباب باید نیست عیب

این بود

وله ایضاً در همان مقام میفرماید

این بود حکم شریعت در بسیج / ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ
کاشف راز است و ستّار عیوب / عالم السّر است و علّام الغیوب
گر که پوشد عیبت از ستّاری است / نه ز نادانی که می پنداری است
دان ولی را صاحب علم بسیط / بر بسیط و بر مرکّب بل محیط
هرچه غیر از ذات حق در تحت اوست / رشحی از بحر وجود و همّت اوست
بازگردان سوی مطلب خامه را / گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه گاه در وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه گاه / تا نماید ملک را تفویض شاه
کودکان پاک معصوم از جناح / چونکه بشنیدند بانگ ذوالجناح
جملگی از خیمه بیرون ریختند / خوش بدامانش چو گرد آویختند
همچو لوح معتدل دامان شاه / کسرها را داد اندر خویش راه
گشت از آن پروانگان خسته جان / دامن آن شمع دین دانه دان
آری آنان گرد و کون آواره اند / دایماً غم پرور و غمخواره اند
بی مکان گردیده از فرمان حق / جایشان نبود بجز دامان حق

وان

ولہ ایضا

مثنوی عشق و عقل جناب مستطاب قطب العارفین زبدهٔ اصفیاء و زمرهٔ اولیاء راه نمای رهروان طریقت قافله سالار سالکین منهج حقیقت حاجی میرزا حسن صفی علیشاه

وان زنان مستمند ناتوان / همچو پروانه بدورش پر زنان
ذوالجناح عشق از سر تا بدم / زیر بوسهٔ آل عصمت گشت گم
نالهٔ زینب نمی آید بگوش / اندر اینجا رفته پنداری ز هوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو / تنگ دل شد شه ز خاموشی تو
بلبل مست عشقی تو بر گل زنده / پیش گل بر صد نوا زیبنده
گل بدست آمد کجا شد جوش تو / یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گرید دیدهٔ گل بی حساب / بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را / سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع / زندگی ما را بود زین پس صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان / خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین / بگذر از شرح وداع آخرین
خود مشو زین بیش آتش کش بس است / سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین وقرة العین سیّد ثقلین خلافت صوری و معنوی را

بفرزند

بفرزند خود حضرت علی بن الحسین ع

شد طبیب دردمندان یار عشق / بر سر بالین آن بیمار عشق
کای طبیب دردهای بیدوا / حال تو چون است برگو ماجرا
گفت ز جا برخیز نبود وقت خواب / حق سلامت میرساند گو جواب
ای علی آورده‌ام از حق پیام / بر تو من بعد از تحیات و سلام
کای علیل من تبارک بر تو باد / خلعت شاهی مبارک بر تو باد
مالک الملکی و سلطان وجود / مظهر من مظهر غیب و شهود
گردنت بود ای بقدرت شیر من / از ازل زیبنده زنجیر من
جز تو جانی را نبود این حوصله / پس مبارک بر تو باد این سلسله
چون پیام دوست بشنید آن علیل / از زبان حق بدون جبرئیل
برگشود او دیدهٔ حق بین خویش / دید حق را بر سر بالین خویش
احمدی برگشته از معراج قرب / نزد علی آهسته بر سر تاج قرب
خود پیام آورده خلاق جلیل / خود پیمبر بر علی خود جبرئیل
آن پیمبر از علی بر خاص و عام / وین ز خود بهر علی دارد پیام
شد علیل حق بلند از جایگاه / بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت

گفت کای درد و غمت درمان من / ای فدای درد و شفقت جان من
دردمندی ای خوشا بر حال او / که تو پرسی از کرم احوال او
گر تو پرسی حال بیماران غم / پس گوارا باشد این درد و الم
چونکه زنجیر تو را من قائلم / زیر این زنجیر خوش باشد دلم
من بزنجیر تو دارم افتخار / شیر حق را نیست از زنجیر عار
ناطق آمد نقطهٔ ذات علی / شد علی برهان اثبات علی
کنز مخفی بود چون ذات علی / گشت از ذات علی هم منجلی
هست رازی اندر این معنی خفی / چون نگوید چونکه میداند صفی
نی بدانم چنگ ذوق سازیست / گوش هر کس لایق این راز نیست
حقتعالی بر صفی ممتحن / کشف کرد اسرار خود را نی من
گنج علم علم الاسماء صفی است / نی صفی اینهم ز اسرار خفی است
آنکه در من دم ز من زد نی منم / بشنو این را من نگویم کی منم
راز حق را ای اخی نبود حجاب / پرده آن خود توئی نیکو بیاب
پرده زان هشتند پیش خانه‌ها / تا نهان مانند از بیگانه‌ها
هستی تو مردم بیگانه است / پرده زان بهر تو پیش خانه است

ما تورا

عقل گفتا روح بی تن باطل است
عشق گفتا روح بی تن حاصل است
عشق گفتا انکه خواهد وصل یار
عقل گفتا چون کنی با این عیال
عشق گفت از جمله باید انفصال
عقل گفتا از ملامت کن حذر

تا تورا باقیست زین هستی کمی — شاهد آن راز را نامحرمی
الغرض کردید یکجا منجلی — نقطهٔ ذات حسین اندر علی
بود دریائی نهان در زیر کف — جوش کرد آن قعر و کف شد برطرف
موج زن شد بحر ذخار وجود — وز علی فرمود اظهار وجود
چون علی در ملک دین شد پادشاه — عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آن حضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای ولی وقت تولای حقیقت

شد سکینه دامنش را برگرفت — داستان عاشقی از سر گرفت
کای پدر داری دگر عزم کجا — دل ز ما برگرفته دیگر چرا
مرز ما ظاهر خطائی دیده — که دل از ما بیکسان ببریده
گفت شه دارم هوای کوی دوست — آنکه در هر جا نگنجد از تو اوست
میروم گر من خدا یار شماست — ظاهر و باطن نگهدار شماست
مر علی شد بر شما شاه و امیر — با علی همراه خواهی شه آیر
در اسیری او شما را یاور است — تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون

چون علی شد رهنمای نور عین — سر بساط عقربیت بر حسین
این بگفت و تاخت در میدان سمند — من چگویم زین پس آمد نطق بند
عقل شد بس تنگ میدان سخن — گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تا کنون این طلسم — شد هویدا گنج اینک بی رسم
تا کنون بد حرف و صاف چهم — تنگ بود حرف از وجود مطلقم
لفظ و صوت و حرف را نه بر کنار — گوش وحدت نوش اگر داری بیار
زبدة الاسرار زین پیش ای اخی — بود وصف بطنهای برزخی
هست زین پس حرف از آن بطن لا احدی — زانکه خط شد طی نقطهٔ ذات پی
هستی بیچون که آن ذات حق است — عارفش گوید وجود مطلق است
این وجود لا بشرط اعنی که ذات — مطلق است از کل اسماء و صفات
لا بشرطی سرّ آن ذات حق است — بل ز شرط لا بشرطی مطلق است
نیست قیدی هیچ بهر این وجود — مطلق آمد ذاتش از کل قیود
مطلق از اطلاق و تقیید است او — برتر از تعلیق و تجرید است او
هست عالی از حدود و از رسوم — هست برتر از خصوص و از عموم

چو گر

چونکه بود قید اطلاقش ذات / میشود گاهی مقید در صفات
چون نه اندر قید تقیید است بند / میشود مطلق کهی از چون و چند
چون مقید میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود
متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام
چون شود مطلق ز اقسام قیود / می نخوانیمش بذات الا وجود
چون شود مطلق امامت را کند / بر علی تفویض و خود بر در زند
چون شود مطلق ز قید انتزاع / از خدائی هست ذاتش را صداع
در تقید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسین است و حسین
در تقید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود
کیست صوفی صاحب تاج ملوک / رهبر راه خلایق در سلوک
وان قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است
چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر رتبت است
تو ندانی اصطلاح ما بفن / ز اصطلاح خویش میکن فهم این
این امامت هست قید و صفت است / چون شود مطلق و آن از صفات
تا مقید بود خواندش امام / چونکه مطلق گشت قد تم الکلام

بمقید

به مقید تا که بودش صفت زن / چون که مطلق گشت باری دم مزن
در تقید راه و مقصود است او / گاه عابد گاه معبود است او
چون شود مطلق نه عبد است و نه رب / از خدا و خلق فرد است این عجب
در تقید گاه حق گاه هست هو / چونکه مطلق گشت حق و هو مگو
در تقید آدم اول بود / چونکه مطلق گشت لایعقل بود
چون مقید شد بصیر و شاه است / شد چو مطلق نه احد نه واحد است
در تقید هست شاه ذوالجلال / شد چو مطلق گشت رند لاابال
در تقید صد هزارش منصب است / شد چو مطلق لاابالی مشرب است
چون مقید شد امام سیم است / چونکه مطلق گشت هی هی قم قم است
گر مقید بود زین پیش و حق او / گشت در آخر سواری مطلق او
وصف تقییدش ندانی ای عقل / پس در اطلاقش چه گوئی لا تقل
وصف تقییدش ظهور لون لون / شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون
در تقید بس بپا هنگامه کرد / شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد
گه بغل از قید و گه بر میخ زد / شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد
در تقید که خدا که بنده گشت / چونکه مطلق گشت زنهار در کند است

تا مقید

تا مقید بود سرزد ذوالفقار
شد چو مطلق کرد ترک گیرودار

در تقید بود سرگرم مصاف
شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقید بود بد بر پشت زین
چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقید بد لبش خشک از عطش
شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم
چونکه مطلق گشت قد جف القلم

در تقید بود فارس با سلاح
چونکه مطلق شد فتاد از ذوالجناح

در تقید روی از میدان نتافت
شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید با دو انگشت از برش
شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش
شد چو مطلق سنگباران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود
در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چه مطلق خودسر و خودکام شد
رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین
از تو ای رند قلندر آفرین

خاک ایجان قلندر بر درت
هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردش یکجا مهٔ
کرده برپا عجب هنگامهٔ

خطاب بنفس ناطقهٔ درویش مجذوب

هان

هین چه میگوئی صفی هشیار شو
ملتفت یک لحظه بر گفتار شو

شب نبی تاریک و وادی پرخطر
رفته را باز دست پنداری دگر

میزنی در خواب با یاران تو حرف
خلق را بر فهم رازت نیست ظرف

یا پری آموزدت حرف و سخن
خانهٔ اسرار را از بن مکن

بحر نزدیک است مانا دار گوش
بانگ موج از دور می آید بگوش

در چنین جائی نشاید خواب کرد
خویشتن را غرقهٔ گرداب کرد

دیده را بگشای زیر پا گل است
در لب بحریم و اینجا ساحل است

هین صدای موج بشنو وقت خواب
هم ها بزار هر دو دل گشته آب

بحر پیش و زیر گل بالاست آب
وز قفا آید صدای شیر و ببر

ما نه آخر در پیت ره برده ایم
دیده بگشا کز تو هم مرده ایم

سر دم خوف است اینجا نه رجا
رهبری آخر بگو ما را کجا

هین چه گوئی کی صفی را بد جواب
هر که بشنود با صفی شد غرق آب

تا که همراه منی ره را مپا
هل تو هم راه مان بر جا بپا

از چه میترسی صفیت همره است
از تمام راه و منزل آگه است

همرهم من تو فلامورزی مکن
بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

میم

منتظم گرمی بنوشم بانگ آب — بلکه می بشنیدم پر انقلاب
خویش میداند صفی کاین ساحل است — نه ذرا از خوف کو دریا دل است
تا تو در راهی صفی ره دان بود — هم چو آید پیش کشتیبان بود
کو زمین گل باشش چو دو اهی — وهم تست این نی زمین حجمه
نیست اینجا بحر نزدیک است لیک — نه در هر دلیل تاریخیست لیک
از صدای بحر و شیرت چه نشنم است — این صدای رهروان حق تم است
چونکه مقصد گشته نزدیک از شغف — مینکشند این نعره ها از هر طرف
با صفی تا همرهی خوش دار دل — خواه ساحل خواه دریا المعجل
وینکه گفتی میزنم در خواب حرف — این توئی کاین دم زنی بیتاب حرف
نعره بحرت پریشان کرده است — در خیالات وهم زور آورده است
می نیوشی زان ز من حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش
ای صفی گردیده ٔ دیوانه تو — حرف با ما میزنی مستانه تو
میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگی است
خود مکرر گفته ام دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام
چون توان رفت از پی دیوانگان — هم شنیدن حرف ما زار ایگان

تو که

گر ترا ذوقی است آئی در پیم — ور نه اندر بند بی ذوقان نیم
این بود راه فنا نیکو نگر — هست افزون اندرین وادی خطر
من ترا اول خبر کردم ز راه — گفتمت جانها درین ره شد تباه
کم کسی سالم ازین صحرا گذشت — مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
رهرو این راه را پیش قدم — هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
چه غم او را اگر بگل افتاد بار — گو بگل ماند بار مرد ره سپار
سالک این راه پر خوف ای پناه — کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه
بل صدائی گوش جانش نشنود — لیک ماند در هیچ منزل نغنود
چون ترا این دل نبود و این همم — از چه هستی اندرین وادی قدم
حالیا هم کریم است و کرگل است — سعی کن در ره که آخر منزل است
من کنم چون زیست در جای خطر — مانی از تنها تو خوفت شد هدر
هین بیا افتان و خیزان در پیم — گر بجا مانی منت همره نیم
در پیم ز اول قدم بودی دوان — هر کجا تنگ منزل است آخر همان
وین که گفتی هست از عقل و خبر — حرف من بیرون نمیدانی مگر
پیش ما باطل بود ظن فقیه — هم حکیم عقل نادان و سفیه

باقیه

این زمان از من قلاوزی مخواه
رو نه بندد ره روم نه بند راه

باش تا آیم بحال خود تمام
با تو گویم ره کدام و چه کدام

حرف راه و چاه تا دیوانه ام
مینماید باطل و افسانه ام

کم کن این افسانهای واژگون
کاین زمانم غرق دریای جنون

نه جنونی که شود کم یا فزون
بل جنون فی جنون فی جنون

از کتاب عقل کم زن فال من
خود ندانم از که پرسی حال من

در جنون با آنکه بینی حال من
از چه رو بگرفته دنبال من

عاقلان را باشد از دیوانه عار
با من مجنون تو گو داری چکار

رو کنون بردار از این دیوانه دست
زین مرض شو محترز کو مسری است

گر کند بر تو سرایت این مرض
از دو عالم گشت باید معترض

همچو من خواهی شدن بیخانمان
منکر خویش و فتنهٔ خلق جهان

میشوی از اقلیم هستی دربدر
هر دمی باشد سرت در صد خطر

هر کسی را تا گریبان این تب گرفت
باید از حالش بدندان لب گرفت

گر که این تب در مسیح افزون شدی
جای او در چرخ چارم چون بدی

صاحب این تب فنائی فی الذات
بی نیاز از وصف و شرط و قید جهات

ای صفی این جوش و طغیان ز اهل
شرح حال او بگو با اهل دل

کار چه باعث اینچنین دیوانه شد
در جنون اندر جهان افسانه شد

تک صفی دیوانگی از سر گرفت
هرچه پرسش سوخت از نو بر گرفت

گوش کن تا با تو گویم حال او
گر توانی رفت از دنبال او

آمدن آن جوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت به قبلگاه

ذات پاک لابشرط بی قرین
بر زمین افتاد چون از پشت زین

آن مسیح عشق اندر اصطلاح
بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح

من ندانم اصطلاحی ای عمو
تو مزن زین پس مثل در ذات هو

ذات مطلق را کجا شاید مثل
کی مثل گنجد بذات لم یزل

شاه ما را زین سپس در خافقین
می نشاید هیچ نامی جز حسین

هست اینهم بهر آثار و سمت
ورنه او فرد است از اسم و صفت

گرچه فرد از عالم و از آدم است
در دو عالم کل به عین عالم است

هستی نبود به غیر هست او
هست مطلق اوست و پنهان است او

چون فتاد از اسب المقصود شد
بی تعین در میان قتلگاه

ساعتی افتاده و بیهوش بود
زانکه یارش تنگ در آغوش بود

بود انجیل ار چه حرز جان او | لیک بود انجیل هم فرمان او
گر نصارا گشت قائل سه خدا | بود در مرقد جان عیسی مرورا
در کلیسا داشت گرچه اعتکاف | لیک بودش کعبه دایم در طواف
گرچه حرز جان او انجیل بود | لیک قرآنرا هم او تاویل بود
گرچه روح الله را او بنده بود | روح قدسی لیک ازو پاینده بود
گرچه با ناقوس جانش باز داشت | از دمش ناقوس لیک آواز داشت
میزد ار ناقوس بانگ از کفر تش | بود عالم پر ز بانگ وحدتش
گر بعیسی تخته میخواندش بلند | جان عیسی به مهدش تخته بند
تخته میخواندش بحق لیک از درون | حق بجو دزد یا نکش از راه درون
راه بیرون تا بحق فرسنگها است | واندرونی راه کمتر تا خدا است
بانگ بیرون بهر اهل حس بود | وان درونی را اشارت بس بود
بانگ بیرون راکی از صد هزار | نشنود تا گردد از وی ره سپار
سوی مسجد خواندت بانگ اذان | میروی مسجد نه بر مقصود از آن
کی رسی از این اذان و این نماز | تو بمعراج حقیقت بی نیاز
میرسید از این اذانها بر فلک | میشد از زهرا کجا غضب فدک

گفت زاینرو صوفی کامل صفت | قبلهٔ ارباب حال و معرفت
ای بسا ابلیس آدم رو که هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
حرف مرد صوفی از اینها در است | دعا مخصوص اهل منبر است
میکند هر روز تصنیفی تمام | در مقام ادعا بهر عوام
حرف درویشان بدزدد آن فضول | دهد ز اینها فریب خلق گول
بود مطلب غیر ازین بیدار شو | کاروان رفتند دست و بار شو
خود تو دانستی بود اندر کربلا | داغ سجده بر جبین اشقیا
بسته میشد صد صف از بهر نماز | زپی قتل خدا در ترک و تاز
چون نکردی فهم این نکته کجی | یا اگر نشنیدهٔ گوشت کجاست
ور شنیدستی چرا جان میکنی | جمله اینها دانی و تن میزنی
یا نهٔ آگاه ز اینها در یقین | یا نداری هیچ اصلا درد دین
شرع احمد نیست این بی واهمه | که تو بینی در میان این رمه
خورده ایجان فریب زهد و علم | زین بیان تندی میاور دار حلم
در میان صد هزاران یک نفر | نیست قلبش با خدا نیکو نگر
تو در این وهمی که خلق افزون بوند | جمله این خلق مشرک چون بوند

خواند باری با وعید سیم و زر / آن نصارا را بنزد خود عمر
کی نصاری چون تو عیسی ملتی / نیست با اسلام هیچت نسبتی
وین شهی کاینسان بخاک افتاده است / در یقین ما پیمبرزاده است
دشمن دین تو و مغضوب ماست / کشتنش هم بهر تو حق و رواست
گر تو اینساعت کنی او را شهید / هست انعامت فزون نزد یزید
گفت اگر او زادهٔ پیغمبر است / کشتن او بهر من کی درخور است
کشتن فرزند پیغمبر چرا / گر مسلمان این کند کافر چرا
چون پیمبرزاده را ناحق کشتی / در حقیقت قاتل مطلق کشتی
کی نصارا از نسل پیغمبر کشد / هست این کار مسلمان گر کشد
گفت پیغمبر نبوده جد او / به مکن دل از قبول و رد او
ساحری بوده است پس کامل فنون / گشت بر ما پادشاه از این فسون
ما همه رفتیم در دینش ز بیم / ورنه خود داریم آیین قدیم
نیک تا دانستی تو با اولاد او / لیکن از این روست کم کن گفتگو
زین فسون کرد آن لعین دین تباه / آن نصارا روان در قتلگاه
وان جوان حق پرست پاک جان / داشت با خود گفتگویی در نهان

بدتری او را دعا و شد زیاد / پس اجابت نیست او را هم زیاد
این اجابت هست خود عین دعا / وان دعا باشد تری در شاخ را
نیست داعی پس چه بود شاخ تر / از دعا می یافت بود از برش
باد اندر تربیت نبود بخیل / شاخ را لیکن تری باشد دلیل
شاخ خشک آن باد را گوید به پیش / چون دریغ از من نمودی فیض خویش
باد گوید نیست این تقصیر من / بی تفاوت میوزم من در چمن
قابل فیض است لیکن شاخ تر / چون تو خشکی کردی از من خشک‌تر
پس دعا را هست اجابت در قفا / بل بود عین اجابت خود دعا
هر دعایی بی اجابت کی بود / هم اجابت هم دعا از وی بود
هر دعا گر حق نگردد مستجاب / نه دعا تسویل نفس است و عذاب
ابلها کو چون کشد تیغ ای سلیم / از عداوت بر صراط المستقیم
آن نصارا چون که از رب اله / گشت از روی یقین جویای راه
حق تعالی راه را بر وی نمود / صد هزارش در بروی دل گشود
یک قدم برداشت او در راه دین / برد حقش تا بمنزلگاه دین
شمس رحمت هر کرا در تابش است / یک کششش بهتر ز عمری کوشش است

کوشش

راه را واضح نمیکرد آن اله / هر کرا میخواست میبردش براه

پس یقین فیض هدایت هست عام / جمله را خواهد براه اولا کلام

لیک در اینهم کسی مجبور نیست / گر بره نایند جمله دور نیست

حق بروی کس نکرده باب بست / لیک بر سالک رسد از حق مدد

در ره حق هر که بنهد یک قدم / میرسد امدادش از حق دمبدم

تا قدم ننهاد امدادش نکرد / تا نکرد این یاد آن یادش نکرد

خواهش حق عون حق آید یقین / هر کرا خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه های دلکش است / رهرواز وی گرم همچون آتش است

جذب حق تا نی معین دل شود / سالکی هرگز کجی واصل شود

بیهده حق را کسی پس ره نیافت / شمس حق جان گمراهان نتافت

آفتاب جذبهٔ حق بی شکوک / هست پنهان زیر آن ابر سلوک

نه قدم در راه و بر حق کن ایاب / منکشف تا گردد از ابر آفتاب

آن نصارا عود چون بر حق نمود / تافت بر وی نور خورشید وجود

آن خیالاتیکه بودش دام دل / منعکس گردید و آمد کام دل

هر خیالی عکس او بر دل زند / گر بود حق طعنه بر باطل زند

بام خود را تا در آرد در نظر / پر زنان گردد در آنجا جلوه گر

می نشیند خوش ببام خویشتن / می نفتد جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حق است / از هوای حق ببام خود نشست

شد خیالش عکس و دام معنوی / کرده تحقیق این بیان را مولوی

آنخیالاتیکه دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست

ای علی رحمت ای آرام دل / آن خیال روی خوبت دام دل

تا دلها در خیال تست بند / دل بریدیم از دو عالم یکرند

مرغ دل گاه ار پرد از دام تو / می نشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی / چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هواگیر تو است / هم هوایش دام تقدیر تو است

کو بپر آن مرغ دست آموز را / باز بر بامت کند شب روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد / در هوای آن کبوترخانه مرد

دانهٔ ما جذبهٔ پی در پی است / تا بود این دانه دل بند وی است

در تو تا دارم سراغ دانه من / میپرم گرد کبوترخانه من

اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام / از غمت نه دانه میدانم نه دام

ای نضارا گر براهش جان دهی | دست جان دوی پی پیمان دهی
حی وقیومی و بر حق زنده‌ٔ | عیسی است از بند کانت بنده‌ٔ
کرده‌ٔ گر ترک سر کوئی هلا | سرفرازم در میان انبیا
میتوان دادن براه حق سری | که شود زو مفتخر پیغمبری
ای نضارا چون توئی از امتم | از تو آن زیبد که نهی حلیم
حاضرند اینک تمام مرسلین | تا که را بینند مرد راه دین
احمد مرسل که شاهنشاه ماست | از نخستین تا ابد همراه ماست
حاضر است و میکند بشنو ندا | کز خلایق کیست دیگر یار ما
ما ز خجلت سر به پیش افکنده‌ایم | نزد او از هست خود شرمنده‌ایم
ای نضارا گوش بگشا یکزمان | ز العطش بشنو خروش کودکان
این یتیمان اهل بیت احمدند | برگزیده ذو الجلال سرمدند
سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش | چون دل عاشق بجوشد زین خروش
اینهمه پیغمبران محتشم | که فزون دیدند از امت ستم
رهبرا بر سر راه آمدند | بر ظهور عشق این شاه آمدند
این شریعتها که هستند از آله | انبیا در ملک باشد نظم شاه

نظم

عشق باشد غایت شرع رسول | شرع بی عشقت وهم نفس غول
برده نفس غول از راهت بخواب | دیده را بگشای و بر ره کن ایاب
تو در آن وهمی که خوابم صادق است | دل بشرع مستقیم واثق است
این خیالت همچو شرعت ناقص است | شرع حق جو کین نه شرع خالص است
این خذف را ای اخی گوهر مخوان | شرع خود را شرع پیغمبر مدان
این شریعت کز تو بیت سررشته ایست | هست آن شرعی که نفست هشته ایست
هرچه خواهد نفس دونت ای دنی | شرع حق دانی و بر وی موقنی
وانچه در شرعت خلاف نیت است | در شک افتی کین بدون از حکمت است
هرچه آید ناگوارت در مذاق | کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق
اینکه گاهی سهل گردد پیش تو | عادت است و عادت است کیش تو
نیست فعل عادتیرا اعتبار | تو مکن بر دین عادی افتخار
هرچه عادت گشت در دین آفت است | شرع پیغمبر نه شرع عادت است
شد چو عادت شرع بهر آن گروه | آمدند از حکم شرع اندر ستوه
لاجرم چون شد ولایت حکم دین | غیر عادت بود آن بر منکرین
بر منافق صعب آمد امر حق | هرکسی میزد بر آن بس طعن و دق

لی

شمع دین خاموش کی دو از دمشق
محکم کان روشن است از نور عشق
جای دیر ار گه در ویران شود
تا سوار ما فتد غم ریان شود
سوی شام و کوفه بی محجور رود
شمع را بسیار و محکم تر شود

هرچه افزودند بر اعجاز چون
عشق حیدر کرد اعجاز روشن
اهل باطن آمدند از جهان
یافتندی تربیت زان دو مان
سینها از انوار حقشان منجلی
طغرا خواندند بر عشق علی
دعوت اهل طریقت شد عیان
هر کسی شد در ولایت امتحان

خمر اگر دار حرام آن نیک نام — گفت به خمر است از مال حرام
کرد اکرامت به تهلیل از کرم — هم حذر کن گفت از شرک و منم
شرکی اعظم تر مدان از ما و من — هر منم گفت اوست ابلیس زمن
حرمت عالم اگر گفتار واست — عالم سدن هم او گفتا بلاست
گفت اگر او با جماعت کن نماز — هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز
غیبت ار فرمود در دین ناروا — حب دنیا گفت راس هر خطاست
آن ترا در طبع چون شد سازگار — این یکی آمد در مذاق ناگوار
همچو تکلیف و لایت آن زمان — ناگوار آمد بطبع مشرکان
گشت آن تکلیف چون حکم رسول — مشرکان کردند زان معنی نکول
بعد پیغمبر معاین فرقه — در بحار کفر و عصیان غرقه
دفتر پیشینیان کردند باز — گشت چنگ جاهلیت فاش ساز
خود سر و خودکام بر منبر شدند — غاصب حق سرکش از حیدر شدند
تا ز غصب حق سلطان ازل — دین پیغمبر کم آید خلل
آنکه زین اسلام خر صورت ندید — خار تدبیرش چنین در دل خلید
که شود دیگر ز ال عثمان کس امیر — میشوند آل علی بی شک اسیر

شمع

نیت خیری در وجودش یک نبود — هست زانقوم که میدانی تو او
ای اخی کن تیز هوش خویش را — نیک بشنو صحبت درویش را
هوش خلقان گر که بد یکجا بجا — غصب حق مرتضی میشد کجا
چونکه هوش آن خلایق مرده بود — زنگ غفلت فهمشان زا خورده بود
لاجرم نام رسول اللهشان — بود در دو غول میزد راه شان
تو مشو زانقوم کین نادانی است — دین بدست آور که دنیا فانی است
حب دنیا قلبها را خسته داشت — هوش آن نامردها را بسته داشت
هوش مردم گر بجا بد رایگان — میشدی محراب کی جای سگان
منبر احمد سریر کینه هم — نزد بان روبه و بوزینه هم
جمله میشدند خلق آن مظلمه — کس نیامد در خروش و واهمه
وا شریعت کس نگفتا زین جفا — ور بحق میکرد حکمی مرتضی
زان یکی که هست از زهرا ندک — بد صدای وا شریعت بر فلک
این زمان هم گر فقیری پاک دلق — نکته عشق علی گوید بخلق
بین چسان غوغای وا شرعا بپاست — گفته صوفی کفر و خونش هباست
حرف او خواهد شکست از شرع سد — با بدیش اخراج فرمود از بلد

مصطفی کو خلق را در راه خواست / دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمهٔ و ثیابک فطهر

رو بخوان طهر ثیابک را تو باز / حمل آن زالیک کم کن بر مجاز

صورتست آنجا مه کوته کردن است / معنی آن ز آرزوها مردن است

جامه کوته بود دور از دنس / رجس باطن چیست آمال و هوس

رجس ظاهر زود زایل در گذشت / وین نگردد پاک تا تن پی نگشت

آن طهارت جامه یعنی دارد دور / از دنس وین دامن از لوث غرور

جامه را کوتاه شاید زود کرد / آنکه هشت آمال خود را جود کرد

فهم قصر جامه را داری تو لیک / فهم قصر آرزویت نیست نیک

همچنین زان جملهٔ احکام شرع / صورتش را هست جانی ز اصل و فرع

مر وضو را هست این معنی که / دست شو از خلق و با حق کن نیاز

تا نشوئی دست از خلق ای عمو / مر ترا نبود کمالی در وضو

در شریعت بر تو شد حکم وضو / که بشوئی وقت سجده دست و رو

وان بود حکم ولایت کز نیاز / باز شوئی دست از خلق مجاز

لیک گر بر ترک شرعت زهره است / از ولایت جان تو بی بهره است

زانکه

ای صفا را خواب عاشق صادق است / جانت بر رؤیای صادق لایق است

آنچه میدیدی بخواب شرع ما / یافت تک تعبیر بر کشش تیغ لا

رو به میدان نفی غیر یار کن / هرچه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیار / هر جهاد اصغر اینک دل سپار

خود شدی عین حق ای کامل ادب / گرچه بودی قتل حق را در طلب

تو ضیا شمس بودی وز ازل / ضو انگشت تیغ بر شمس اجل

رو که از اول چند ایار تو بود / فیض آخر دم سزاوار تو بود

تک کلاهش بر خواسته بود از مقام / وقت خلوت بود و بشکسته سلام

رو بخلوت از سلام عام داشت / هشته تیغ و فکر جنگ و جام داشت

شاه عالم راو بخلوت کرده بود / رو که دولت بر تو روآورده بود

رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ / بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ

بر کسی آیندم فیض شاهی کم رسد / فیض این شه تا باخر دم رسد

بلکه فیض او نگردد منقطع / زو شوند اشیا بهر دم منتفع

لیک این فیضی که بردی تک تو زو / نیست فیضی که کند بر هر که رو

رو که بر تو ختم گشت این داوری / همچو بر ختم رسل پیغمبری

از تو

بر وجود غیر تیغ لا کشید | جان بجانان داد و سر زالا کشید
کرد پاک از گرد هستی خانه را | وز سرای دل برون بیگانه را
رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت | بلکه او خود یکسره توحید گشت
ای اخی تا هست با خود خویشیت | بهره کی جو نیست از درویشیت
بل کمال فقر آنست ای رهی | کز خدا و خود نماند آگهی
از جنید آن بحر توحید ای رفیق | نکته بشنو چو هوش او دقیق
گفت باشد نزد من درویش آن | که خدا را هم نداند این بدان
ذکر تو تا لا اله الا الله است | نی دل از توحید حقت آگه است
کرده تهلیل غیر حق یقین | زانکه از وهم است و حق نبود در آن
سازد این تهلیل از شرکت خلاص | نی ز شرکی که رهند از وی خواص
شرک باطن غیر شرک ظاهر است | عقل عامه زین معانی قاصر است
روی حرفم نیست اینجا با عوام | بلکه باشد با فقیر با مقام
تو ز تهلیل ار بحرفم موقنی | نی موحد بل بظاهر مؤمنی
است تهلیل حقیقی آگهات | کردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه والله لقیتش

تا نه پنداری که گویم ای دغل | چون شوی واصل بهل ترک عمل
هر کرا این اعتقاد است ای ثقه | هست او زندیق و حرفش زندقه
بلکه هست این که اعمال ای پسر | گشته ماند آن عملها در نظر
تا با عمالت چشمت کرسیی | بنده خویشی تو نی عبد اللهی
هر عمل زن پای و عبد الله باش | باز مسکین ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن ع

بر لبم چون نام عبد الله رفت | هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت
وقت میدان داری عبد الله است | کو برادرزاده شاهنشه است
در کنار عم خود گشت او شهید | معنی ترک عمل زو شد پدید
اندر اینجا نیک تحقیقی مراست | چون بفهم راز توفیقی مراست
زین مقام اما نگویم با تو راز | حمل آن تر سم نمائی بر مجاز
زانکه تا اینجا بیاید وهم تو | پس نگویم تا نلغزد فهم تو
چون بنای فهم بر دخل است و خرج | فهم بی دخل است کارش هرج و مرج
بر تو فهم انداخت ز اول سایه | بی عوض شد خرج و نک بیمایه
کردی آنرا صرف دنیائی عوض | جوهرت بیهوده شد خرج عرض

سوی مطلب رو که عبدالله عشق / هشته جان بر کف براه شاه عشق
مانده بود از همرهان ممتحن / در سرادق یادگاری از حسن
بر سراغ عم خویش از خیمه گاه / آنزمان انداخت در میدان نگاه
دید دارد قصد قتل ذوالجلال / ابتری یا هست گفتا این خیال
ور نباشد هم خیالی بازی است / حق اسیر باطل از دمسازیست
یا ز نقش معنی ابهم صورتیست / هم ز سیتهای آن محالیست
یا که جنگ خر فروشانست باز / تا نیفتد مر برون از پرده راز
تا تو پنداری که صورت فانیست / هر چه زان دارد زوال امکانیست
آری آری بی تغیر ذات هوست / وانچه گردد منقلب مخلوق اوست
ذات حق را از تغیر پاک دان / وین تغیر وصف جسم خاک دان
خاک باشد هر زمان در انقلاب / بنده ذات حق است آن بوتراب
بوترابش در مقام جسم خوان / هم علیش در صفات واسم خوان
چون ز اسما داد حق آگاه اسم / شاید ار خوانی علی اللهیسم
ذات را در عالم جسم اولیت / در مقام ذات الله خود علیت
زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم / اسم گنج ذات را باشد طلسم

ور نداری صحبت از دل چون کنی / زان دل خونین حدیث افزون کنی
باختی دل را و گشتی مستسلم / باز گوئی پهلوان پر دلم
ور نداری حرف و مغلوب منی / چون حدیث از گرز و میدان میکنی
ور بود باقی سلاحی کان بکار / از تو مارفته است در میدان بیار
تا بگرز سخت کوبم در رهت / کشته بندم بر کمند پرخمت
هر سر مویم ز دلها پشته است / قتلگاه صد هزاران کشته است
آنکه صد دل از نگاهی برده / جور کم کن چیست حرف مرده
روز از دل گر غمت آشفته ما / پیش تیغت ترک هستی گفته ما
آنکه گاهی صحبت از ره میکنم / رهروانرا از ره آگه میکنم
تازه عشقت چسان باشد دقیق / موشکافست آنکه آید در طریق
ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام / کشته خود دار سنگ عشقت شیشه ام
بی خبر از ره نه از منزل مراست / بی خیال جان نه فکر دل مراست
هین چگوئی رهنما موی من است / راهبر گاهی و گاهی رهزن است
هر کرا خواهم کشم در راه عشق / چون بمیدان جان عبدالله عشق
برد دید از خیمه بیرون با شتاب / زیبنده آری این ز نسل بوتراب

زاهر شد زینب دوید از خیمه بر / تا بر داورا بهی خیمه در
چشم او بگرفت با حیف و دریغ / تا نه بیند عم خود را زیر تیغ
خواستش بردن برو زود التماس / نی بزد در عشق کز زور هواس
زور عشق از زور حسن چه بد یقین / حسن بود مغلوب آن زود آفرین
کی برد از باده زور کوزه دست / زور باده کوزهٔ حسن را شکست
عشق آمد زور عبدالله فزود / مرورا از پنجهٔ زینب ربود
میکشیدش آنکه او بار و رسن / ورنه زینب عین عشق است ای حسن
عشق او با عشق عبدالله یکیست / عشق را وا خواند هر کس شکست
حسن زینب میکشید اندر سرا اش / عشق زینب سوی میدان بلاش
شیوهٔ حسن کوشش و ممیازست / پیش عشق آن کوشش حسن بازیست
سوی زینب بانگ میزد شاه عشق / کش مهل کاید بقربانگاه عشق
از برون میکرد آن شاه آن ندا / ور درون میگفت عبدالله بیا
از برون میزد صدا کورا بگیر / ور درون میکرد جذبش عشق پیر
گر چه چون افزود زور باده را / از کف زینب رها شهزاده را
زور حسن را هست حدی در قرار / نیست زور عشق را حد و عیار

رود

گر نهست من ترا باشد ملال / قهر را اهل خون من با دست حلال
تو بقهر از بهر کین من مباش / کیستم من نقش قهر از دل تراش
قابل قهرت نه خون عاشق است / دل نه جا بهر عتاب لایق است
قهر را بگذار و جور افزون نما / دل بدست تست بارش خون نما
دل نخواهد داشت از جورت گله / گو بزنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی / تا ز تزویرش سخن گویم همی
گفته بود او با دل دیوانه دوش / بندمش فردا به بند اما خموش
راز را گر محرمی بنهفته گیر / آنچه بشنیدی ز من بنهفته گیر
گفت عمداً این سخن را با دل او / تا ز دل جوید بهانه عاجل او
زانکه میدانست اسراری که راند / دل بمن بی گفتگو خواهد رساند
گر چه دل دایم اسیر دام اوست / خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت / گفته بود او فاش و دل بسر بسته گفت
نیمه شب هی زد که شو هشیار باز / یار یعنی بر سر قهر است و ناز
با دل امروزش بود زین در عتاب / از چه کردی راز ما را بی حجاب
گویم او را من که دل غماز نیست / خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

اندر

تا تو پنداری نهان آن دلبر است	چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابو الحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود گفتن با شیخ جنید قدس الله اسراره

شیخ نوری گفت روزی با جنید	حرب من سخت است بر هامم رقیب
هست سی سال انکه اورا طالبم	چون بشود حاضر من از وی غایبم
غایبم تا آنکه او حاضر بود	چون شوم پیدا من او غایب شود
هر چه نالم کاین بود رنج و محن	گوید او باید تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار	چون تو گم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ باشکوه	حیرت درویش اینست ای گروه
در تحیر مانده سی سال است او	گشته جانش واله و حیران او
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق	طاقتش با آنکه اینسان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور	چونکه آنشاه است قهار و غیور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان	نیست تا او هست غیری در میان

توکل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات هستی است اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان بتعینات گویند خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات نگردد بنفی الصفات که کمال توحید است و آنرا مرشدان طریقت بتعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین ثبوتی او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق	گفت شیخش رو به بسطام از طریق
هم زیارت کن شه آگاه را	بایزید آن پیشوای راه را
چون به بسطام آمد از ره آن فقیر	گفت شاهش در سلوکت کیست پیر
گفت پیر من شقیق پاک خو	گفت از توحید میگوید چه او
بر توکل گفت او بنشسته است	جان و دل را بر توکل بسته است
گوید ار هم آسمان و هم زمین	گردد آن فولاد و اینک آهنین
نه ببارد ز آسمان بی اشتباه	نه بروید از زمین هم یک گیاه
خلق عالم هم عیال من بوند	بر توکل هر مرا ناید گزند
گفت شیخ اینست اعظم مشرکی	صعب بی دینی و کافر مسلکی

در تمامی شهادت جناب عبدالله ابن الحسن علیه السلام

این سخن بیرون ز حد هست ای پناه | تا حث عبدالله سوی قتلگاه
دید خنجر هشته دیو از کون | بر گلوی شاه در دستش شد فزون
دست او بگرفت کی دیو عنود | که نکردی در ازل حق را سجود
گر نه مسجود تو ابلیس خاست | داغ سجده بر جبینت پس چراست
گر نه این آثار سجده باطل است | چون دلت بر کشتن حق مایل است
با جماعت صبح میکردی نماز | تنگ بقتل حق بود دستت دراز
سجدهٔ ابلیس کردی ای دنگ | گرچه داری هم عزازیل از تو ننگ
سجدهٔ حق گر نکرد او از انا | تیغ هم نکشید ظاهر بر خدا
تو نکردی سجدهٔ حق را تیغ | بهر قتل حق کشیدی بی دریغ
خاک بر فرقت که شیطان دوده | عار کفر و ننگ شیطان بوده
تو نتیجه فعل شیطانی یقین | من نتیجه فعل شاهنشاه دین
تو نداری باز دست از قتل شاه | من نکردم زنده باز از قتلگاه
من نخواهم داشت دست از دامنش | تو نخواهی داشت دست از کشتنش
صورت عشق صفی عبدالله است | صورت ابلیس شمر گمره است

وقت قتل شه چرا جان باخت او | وز سرادق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن | روزی از توحید میگفتا سخن
رهروی برخاست کی عالی مقام | من نیابم آنچه گوئی در کلام
فهم من بر درک رازت نارس است | گفت آن فهمد که از خود مفلس است
زیر پا هل طاعت صد ساله را | تا بپایی ستر سرو لاله را
چون چنین کردی تو از خود مفلسی | هرچه را گویم بکنه آن رسی
گفت هشتم زیر پا اعمال خویش | هم بسر دم راه بر آمال خویش
گفت سر را هم بزیر پا گذار | گر نیابی پس ز من دان ای عیار
چیست دانی حاصل حرف الفقیر | گر وصال دوست خواهی رو بمیر
تا نمیری از خود و از ما خلق | ره نیابی در حریم وصل حق
یک حکایت گویمت بعد از همه | پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقد ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید | قبلهٔ اهل حقیقت بایزید
گفت ده سال و دو کردم از مری | نفس خود را روز و شب آهنگری
در ریاضت کوره می بنهادمش | آتش جهد و جفا میدادمش
میزدم پتک ملامت بر سرش | ساختم آیینه تا از برش
پنج سالی هم بدم مرآت خویش | میزدودم زنگش از طاعات خویش

هو الله تعالی

بحمد الله و المنة

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار
در مطن و مثنوی عقل و عشق در حواشی

من کلام بهجت نظام عمدة العارفین زبدة
المحققین الحاج میرزا حسن اصفهانی الاصل و

طهرانی المسکن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی

بید اقل العباد آقا نوروز علی آراسته
گردید





